

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# من، محمدعلی رجایی...

زندگینامه‌ی داستانی شهید محمدعلی رجایی

داود بختیاری‌دانشور



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه	۱	بختیاری دانشور، داود، ۱۳۴۶ -
عنوان و نام پدید آور	۱	من، محمدعلی رجایی... زندگینامه داستانی شهید محمدعلی رجایی / نویسنده داود بختیاری
دانشور	۱	
مشخصات نشر	۱	تهران، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	۱	۱۴۱ ص، ۲۰×۱۱ م.
شابک	۱	۹۶۴-۳۹۴-۱۴-۷
وضعیت فهرست نویسی	۱	فایا
موضوع	۱	رجایی، محمدعلی، ۱۳۱۲ - ۱۳۶۰ - سرگشته‌نامه.
شناسه افزوده	۱	سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد.
رده بندی کنگره	۱	DSR ۱۶۶۶/ب۱۶۳ ۱۳۸۵
رده بندی دیویی	۱	۰۸۲۰۹۷/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	۱	۱۷۷۴۴-۸۵م



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

من، محمدعلی رجایی... (زندگینامه‌ی داستانی شهید محمدعلی رجایی)

نویسنده: داود بختیاری دانشور

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نویت چاپ: پنجم - ۱۴۰۱

قیمت: ۴۵۰۰۰۰ ریال

ISBN: 964-3942-14-7

شابک: ۹۶۴-۳۹۴۲-۱۴-۷

آدرس: خیابان آیت‌الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۵

معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

## فهرست

۷.....	چه زود یتیم شدا!
۱۱.....	مثل هیچ کس
۱۹.....	پسرک دستفروش
۳۵.....	چه زود گذشت!
۴۷.....	دست‌های گچی
۵۵.....	مدرسه‌ی کمال، دختر با کمال
۷۱.....	خانه‌ای با یک درخت
۸۵.....	پاییز در زندان
۹۹.....	بهار در زندان
۱۱۳.....	من، محمدعلی رجایی
۱۳۵.....	سه و دوازده دقیقه و ...



## چه زود یتیم شد!

با فریاد مادر، دست از آب‌بازی کشید. گریه‌ی خواهرهایش اتاق را پرکرد. کسی در را محکم کوبید. دوید طرف در، چند نفر از همسایه‌ها کنارش زدند و دویدند داخل خانه. هیچ‌وقت ندیده بود غریبه‌ها این‌طور داخل خانه‌شان شوند. یکی از زن‌ها داخل خانه شده نشده، فریاد کشید. انگار که کتکش زده باشند، رفت ایستاد جلو در در راهرو. زن‌ها همراه مادرش شیون می‌کردند. صدای زن دایی‌اش بلندتر از بقیه بود. زیر لب گفت:

«زن دایی کی آمد؟»

نگاه کرد به درخانه که چهارطاق بازمانده بود. یهو، دایی با چند تا از دکان‌دارها داخل شدند. پشت چسباند به دیوار. می‌ترسید چیزی بگوید، یا داخل خانه شود. دایی حسین بغلش گرفت. زد زیر گریه؛ بلند و پرصدا. یهو بغضی مانده در گلویش کوچکش ترکید. تو بغل دایی جا گرفت. یکی از دکان‌دارها دست کشید روسرش. دکانش چند تا دکان پایین‌تر رو دکان

پدرش بود. پدرش مشهدی صدایش می‌کرد. از آن کارِ مرد خوشش نیامد. حس بدی تو وجودش ریخت. فکر کرد یهو همه کس‌اش را از دست داده. از بغل دایی سر خورد پایین. دوید طرف درِ خانه. فکر کرد چرا برادرش محمد حسن نیامده. دلشوره گرفت. می‌ترسید داخل خانه شود. زن‌ها، پدرش را که در رختخواب خوابیده بود دوره کرده بودند. مردها دست به بغل ایستاده بودند کنار. همه گردن شکانده بودند و چهره‌هاشان پر بود از ماتم. چشمش با چشم‌های خیس یکی از مردها گره خورد. مرد زیر لب گفت:

«چه زود یتیم شدا!»

چشم‌هایش تار شد. فکر کرد سرش را کوبیدند به آجرهای دیوار حیاط. نفسش تنگی گرفت. دوباره بغض ترکاند. دلش می‌خواست تو بغل مادرش بود. خواهر بزرگش- اشرف- دوید داخل حیاط.

چشم‌هایش از گریه، پف کرده بود و قرمز بود.

«محمدعلی، چرا آنجا... ایستادی؟... پس محمدحسن کجاست؟»

وحشت‌زده دوید بغل خواهرش. اشرف خودش را کوبید زمین. ایستاد به گریه کردن. محمدعلی نشست رو زانوهای او. دختر، سر محمدعلی را چسبانده به سینه‌اش. از جا کنده شد و رفت کنار حوض. کسی تو اتاق قرآن می‌خواند. محمدعلی یاد پدرش افتاد. قرآن خوان و نوحه‌خوان خوبی بود.

سرچرخاند. عبای قهوه‌ای رنگ نایینی پدر، روبند لباس‌ها تاب می‌خورد. فکر کرد پدر خیلی وقت است آن را تن نکرده.



خواست فریاد بکشد و صدایش بزند. خجالت کشید. گردن کشید طرف پنجره‌ی نیمه‌باز اتاق. باد، صدای جیرجیر لولاهای خشکش را در آورده بود. زن‌ها مادرش را تا جلو پنجره آوردند. آب پاشیدند رو صورتش. چشم‌های مادر باز نشد. گریه کرد و مادر را صدا زد. مادر صدایش را نشنید. خواست از بغل خواهرش کنده شود. نتوانست. نگاه کرد به آسمان. لکه‌های ابر، سیاهش کرده بودند. چشم‌هایش پر شد از سیاهی. سر چسباند روی شانه‌ی استخوانی خواهرش. اشرف دست کشید رو سرش. درست مثل مادر؛ موقعی که از خواب بیدارش می‌کرد. چند تا از بچه‌های همسایه آمدند داخل حیاط. زود اشک‌هایش را پاک کرد و سر خورد پایین. بچه‌ها دوره‌اش کردند. گریه‌ی زن بلندتر شد. سرانداخت پایین. مردها فریاد زدند:

«لااله الاالله... لااله الاالله...»

دوید طرف راهرو. جمعیت را کنار زد. تا جلو درِ اتاق پدر رفت. پدر را رو به قبله خوابانده بودند. پتو کشیده بودند رو صورتش. دایی و مردی که قرآن می‌خواند بالای سرش نشسته بودند. با صدای محمد حسن، سر چرخاند. صورت برادرش خیس از اشک بود. با صدای بلند پدر را صدا می‌زد. دوید طرفش. محمد حسن بی توجه به او، رفت پایین پای پدر رو زانو نشست. با شانه‌های لرزان خم شد رو پاهای پدر. با دیدن او بغض ترکاند. زن دایی دوید و بغلش کرد.

«یتیمی تو چهار سالگی خیلی زود است!»

با این حرف، انگار که داغ مادر تازه شد؛ جیغ کشید.  
سرگردان نگاه کرد به دوروبرش. همه جا به نظرش سیاه رسید.  
حتی دیوارهای گچی اتاق! زیر لب گفت:

«یعنی پدر هیچ وقت بیدار نخواهد شد؟»

فضای اتاق به نظرش تنگ آمد. تمام هوش و حواسش به پدرش بود. با قدم‌های کوتاه و لرزان تا نزدیکی رختخواب رفت. دایی بغلش گرفت. هیچ وقت دایی را به آن حال ندیده بود. زن‌ها کنار رفتند. مردها حلقه زدند دور پدر. پدر را گذاشتند تو تابوت. یهو از جا بلندش کردند.

«لا اله الا الله... لا اله الا الله...»

توی دل محمدعلی خالی شد. دایی گذاشتش زمین، دست انداخت زیر تابوت. گریه کنان رو نوک پا ایستاد و گردن کشید. پدر را تو اتاق چرخاندند. محمد حسن دور تابوت دوید. مادر و خواهرهایش جمع شدند گوشه‌ی اتاق. پشت سر مردها دوید بیرون. پا تو کوچه نگذاشته بود که اشرف چنگ انداخت به پیراهنش. انگار که از کسی سیلی خورده باشد دست گذاشت روگونه‌اش. نگاه کرد به آسمان. رو به تاریکی بود. چشم دوخت ته کوچه. مادر و دایی و چند نفر از فامیل‌ها، پاکشان به طرف خانه می‌آمدند. به مرده‌ی متحرکی می‌ماند. ناله‌هایش را می‌شنید. از جا کنده شد و با بغضی دوید طرفش.

## مثل هیچ کس

چندبار دهان باز کرد صدایش کند، نتوانست. دست گذاشت رو بالش. محمدعلی پهلو به پهلو شد. مادر نگاه کرد به صورت ریز و استخوانی او. دلش نیامد بیدارش کند. بلند شد سرپا. محمدعلی پهلو از جا پرید؛ «پس چرا بیدارم نکردی؟» مادر برگشت. چیزی نگفت. سفره‌ی صبحانه را انداخت. محمدعلی رفت تو حیاط کنار حوض. دست و صورتش را شست و برگشت. «دایی منتظر است. مگر کار کردن تو مغازه‌ی خرازی عیب است؟... چند قرانی بگیرم می‌آید». نشست سر سفره. دو - سه لقمه نان و پنیر خورد و چای را سرکشید. مادر زیر لب گفت: «خیلی زود بزرگ شدی!» محمدعلی از جا بلند شد. لباس عوض کرد و راه افتاد. از همان چهار سالگی که پدرش مرد، بزرگ شده بود. از این که مادر، تو زمین نمود برای مردم؛ بادام و گردو و فندق، هسته می‌کرد ناراحت می‌شد. موقع پاک کردن پنبه می‌رفت کمک

مادر. مادر به همسایه‌ها و فامیل گفته بود تَرَکی □ دست‌هایش مال شستن ظرف‌ها و لباس‌های خانه است. محمدعلی از این حرف مادر خوشحال شده بود. دوست نداشت غریبه و آشنا با ترحم نگاه‌شان کنند. زودتر از دایی حسین به مغازه رسید. ایستاد جلو مغازه. صدای برداشتن تخته‌های جلو در مغازه‌ها بلند شد. با صدای دایی حسین برگشت. تخته‌ها را خودش برداشت. تا موقع نماز، دستمال نم، رو پیشخان و بسته‌های باز نشده کشید. با صدای الله‌اکبر دوید طرف مسجد. دایی حسین مات مات نگاهش کرد. وقتی برگشت، دایی جلو مغازه نشسته بود. نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت: «پول‌های داخل دخل را بشمار... از این به بعد، حساب و کتاب دخل با توست». از اطمینان دایی خوشحال شد. شاگردهای دکان‌های اطراف زیرچشمی نگاهش می‌کردند. لبخند زد به صورت‌های خسته‌شان. از شاگرد مو فرفری مغازه‌ی رو به رو خوشش آمد. غروب، آخرین تخته‌ی مغازه را انداخته بود که پسر آمد سراغش: «می‌روی خانه؟... فکر کنم هم مسیر باشیم.»

«اول می‌روم مسجد و بعد هم خانه.» پسر چنگ انداخت تو موهای فرفری‌اش. فرها باز شدند. در را قفل زد و دست دراز کرد طرفش: «من محمدعلی هستم.»

«من هم میرزا هستم!» خیلی زود با میرزا دوست شد. حتی تا جلو خانه‌شان رفت. نگاه‌های پسر به نگاه آدمی می‌ماند که دوست ندارد از رفیقش جدا شود: «فردا می‌بینمت... خدا نگهدار!»

پسر ایستاد تا محمدعلی تو پیچ کوچه گم شد. زیر لب گفت: «بیشتر از سن خودش می داند؛ کاش مثل او بودم!» با صدای مادر رفت داخل خانه. فکرش همچنان پیش محمدعلی بود. فکر کرد چه خوب نماز می خواند. مادر جلو در ایستاده بود. محمدعلی را که دید، رفت داخل خانه. تا آن روز هیچ نشده بود محمدعلی دیر به خانه برود. سفره را پهن کرد. دم پختک بود. محمدعلی با لذت، ته بشقاب را درآورد. بعد رفت سراغ قرآن روی تاقچه. هر شب قبل از خواب، چند آیه می خواند. طول می کشید خوابش ببرد. سعی می کرد معنی آیات را تو ذهن مرور کند. بعد، زل می زد به سقف میز چوبی و حصیری که شکم داده بود. صدای مادر تو گوشش پیچید: «ببین کی خراب بشود رو سرمان!» نگاه کرد به مادر، سر جای همیشگی اش خوابیده بود. زیر پنجره ای اتاق، خوابش برد. با صدای اذان بیدار شد. بعد از نماز از خانه زد بیرون. تا مغازه دوید. نگاه کرد به مغازه ای که میرزا کار می کرد. نیامده بود. داخل مغازه شد و تغییر دکور داد. جنس های از یک نوع را یک جا چید. دکمه ها تو یک قفسه و پراق ها و سوزن قفلی ها تو قفسه ی دیگر.

«مشهدی حسین، عجب شاگرد زیر و زرنگی آوردی ها...!»  
 دایی حسین - بی حرف - با صورت پر از خنده، چشم چرخاند تو مغازه. مانده بود کی می توانست آنهمه کار را خودش انجام دهد.

به ده روز نکشید که پول‌های داخل دخیل دو برابر شد. مشتری‌ها همه از اخلاق خوب محمدعلی می‌گفتند. دایی خدا را شکر می‌کرد. دست می‌کشید به سر محمدعلی. دلش می‌خواست جای خالی پدرش را احساس نکند. محمدعلی سخت تر از آن بود که دایی فکرش را می‌کرد. به مردهای روزگار دیده می‌ماند تا پسرپچه‌ای که دبستان را تمام کرده باشد.

«دایی حسین! به چند نفر از مشتری‌ها پول دستی دادم؛ از دهات اطراف بودند... نیاوردند، از حقوق هفتگی ام کم کنید.»

دایی، مات به چشم‌های گود افتاده و پوست سبزه‌ی خواهرزاده‌اش نگاه کرد. با خود گفت: «پس چرا تا به امروز من این کار را نکرده‌ام؟ آن از نماز سر موقع‌اش و این هم از بخشش‌هایش». قد و بالای کوتاه و لاغر محمدعلی را ورنه از کرد. آه‌بلندی کشید. صدای میرزا آمد. محمدعلی راصدا می‌زد. پسرک شده بود سایه‌ی او. محمدعلی ایستاد تا میرزا نفس تازه کند. انگار تمام کوچه و محله‌ی اطراف بازار را دویده بود. هول گفت: «شب یادت نرود! من هم می‌آیم مسجد برای عزاداری.» محمدعلی خندید. بعد جارو کشید روی آجرهای لب پرشده‌ی جلو دکان.

غروب، مغازه پر شد از مشتری. محمدعلی، تند و تند جنس‌هایی را که می‌خواستند می‌داد. دل آشوبه داشت. می‌ترسید سر موقع به عزاداری امام حسین نرسد. دلش

نمی‌خواست آن روزهای عزیز را از دست بدهد. چند بار چشم انداخته بود به میرزا که برای چندمین بار کاسه‌های ترازویش را پاک می‌کرد. صدای مشهدی عبدالله درآمد: «چه خبر است... تر و تمیز شده‌ای... به جای این کارها بین محمدعلی چه کار می‌کند آن همه مشتری ریخته‌اند تو مغازه دایی‌اش!!...»

با رفتن آخرین مشتری، محمدعلی تخته‌ها را انداخت و در را قفل زد. همراه میرزا که به انتظار ایستاده بود، دویدند طرف مسجد.

«تو از اولین روز محرم پیراهن سیاه پوشیدی؟»

محمدعلی دست کشید به پیراهن سیاهش. زیر لب گفت:

«مال برادرم بود... حالا به تن من شده.»

آسمان زلال بود. ماه مثل سکه‌ی نقره‌ای چسبیده بود به تن شب. چند ستاره دوره‌اش کرده بودند. باد پرچم‌های سیاه سردر مغازه‌ها را می‌تکاند. صحن مسجد پر بود از دکان‌دارها و همسایه‌های اطراف محله. محمدعلی رفت داخل آشپزخانه و استکان‌های چایی را شست. میرزا ایستاد جلو در. زیر لب گفت: «از هیچ کار ابایی ندارد.»

«بیا کمک کن... ثوابش از عزاداری کمتر نیست...»

آخرهای مجلس رفتند برای سینه زدن. آخر شب با صورت‌های خیس از اشک و چشم‌های قرمز شده از مسجد زدند بیرون. حال دویدن نداشتند. محمدعلی در سکوت

خاصی فرو رفته بود. داشت صحنه‌ی عاشورا را در ذهن مرور می‌کرد. میرزا فکر کرد اصلاً تو این دنیا نیست. دست انداخت رو شانه‌های باریک محمدعلی. محمدعلی دستش را فشرد. میرزا را رساند در خانه‌شان و رفت طرف خانه. لای در خانه مثل هر شب باز بود. دلش به حال مادرش سوخت. در آن سن، هم پدر شده بود و هم مادر. یاد برادرش محمد حسن افتاد. رفته بود تهران برای کار. دیر به دیر نامه می‌داد. هر بار هم از او می‌خواست خوب درس بخواند.

«اگر محمد حسن بود، مادر این قدر اذیت نمی‌شد.»

بوی آبگوشت پخش شده بود تواتاق. مادر دست‌های پر از ترکش را گرفت دور چراغ خوارک پزی. محمد نان ترید کرد تو کاسه‌ی آبگوشت. مادر، کاسه‌ی ماست را گذاشت تو سفره و نشست. گفت: «از محمد حسن نامه آمده... می‌رویم تهران.» محمدعلی قاشق پر شده‌اش را گذاشت تو کاسه و کشید عقب. هیچ فکر نمی‌کرد مادر قزوین را ترک کند. همه‌ی فامیلش آنجا بودند.

«یعنی رفتنی شدیم؟ کاش زودتر گفته بودی!»

«دایی حسین می‌دانند... گفت هر چه صلاح می‌دانم... این

جا ماندنمان به صلاح نیست. قزوین شهر کوچکی است.»

محمدعلی یاد میرزا و مسجد محله افتاد. جدا شدن از آنها

برایش آسان نبود. باید فردا موضوع رفتنش را به او می‌گفت.



میرزا با دهان باز و چشم‌های از اشک حلقه زده، نگاهش کرد: «شاید خدا خواست و باز هم همدیگر را دیدیم! مواظب خودت باش، برایت نامه می‌نویسم.»  
« تو مثل هیچ کس نیستی...»



## پسرک دستفروش

«آهای بچه! برو کنار!»

محمدعلی نگاه کرد به پیرمردی که تو پیاده‌رو ایستاده بود. ماشینی با سرعت از کنارش گذشت. هول برگشت. دوید تو پیاده‌رو. نفس بلندی کشید و ایستاد. زیر لب گفت: «یعنی بعد از گرفتن تصدیق کلاس ششم هم بزرگ نشده‌ام؟» پیرمرد عصا کشان آمد طرفش.

«حواست به خودت باشدا معلومه تازه از شهرستان آمدی.»

«بله، چند روز است... آمده‌ایم پیش برادرم. خیلی وقت

است تو تهران است. می‌خواهیم بمانیم»

«حالا که قصد ماندن داری خیلی مواظب خودت باش!»

همه چیز اینجا، با آنجا که بوده‌ای فرق دارد.

با رفتن پیرمرد، محمدعلی نشست روی سکوی جلوی یکی

از دکان‌ها. آفتاب خیره شده بود تو صورتش. تشنه‌اش شد.

چشم چرخاند بلکه بشکته‌ی آبی ببیند؛ ندید. صدای دکان‌دار بلند شد.

«این جا جای نشستن نیست بچه... پاشو بدو خانه‌تان!»

محمدعلی بی آنکه سر برگرداند، بلند شد و تو شلوغی پیاده رو راه افتاد. تا صلات ظهر، تو شهر چرخ زد. همه جور آدم دید. علیل و زخم و زیلی. زن‌ها و مردهای شیک و نوکیسه. داشی‌های کلاه مخملی.

«برای صنار سه‌شاهی باید سگ‌دو زد... اگر نه جایت گوشه‌ی خیابان لاله‌زار است.» این را یکی از عابرها به گدایی که عقبش می‌دوید گفت. ایستاد به نگاه کردن. فکر کرد مرد راست می‌گوید. برای جمع کردن صنار سه‌شاهی باید عرق بریزد. دوست نداشت سر بار برادر و مادرش باشد. شب، خسته و دست خالی برگشت خانه. همه منتظر او بودند. مادر سفره را انداخت. آبی به سر و صورت خاک گرفته‌اش زد و داخل اتاق شد. شام را تو سکوت خوردند. محمدعلی استکان چای را گذاشت جلو برادرش.

«خبیر خوبی برایت دارم؛ از فردا می‌روی بازار آهن فروش‌ها. جای بدی نیست، شاید بتوانی شبانه درس هم بخوانی.»

تو دل محمدعلی خالی شد. نمی‌دانست از خوشحالی است یا از خستگی روزا از بردارش تشکر کرد. مزه‌ی چایی به دهانش جور دیگری آمد.

بازار آهن فروش‌ها جایی نبود که فکرش را می‌کرد. با این حال، همان روز اول به آنجا عادت کرد و شد شاگرد یکی از آهن‌فروش‌های سرشناس؛ حاج مهدی آهن فروش؛ که رسیده، نرسیده فرستادش سراغ لوله و اتصالات و نبشی. یک نفس جابه‌جاشان کرد. بعد آب پاشید و جارو کشید کف دکان. چشم‌های حاج مهدی چهار تا شده بود. هیچ فکر نمی‌کرد محمدعلی با آن جثه‌ی ریزش از پس کارها بریاید. به هفته نکشید که همی بازار شناختندش. هر کسی دوست داشت محمدعلی شاگردش شود. روزها از پی هم گذشت. حاج مهدی بیشتر از گذشته به محمدعلی احترام می‌گذاشت. چشم‌های ریزش را می‌چرخاند تو دکان. نظم دکان به وجدش آورده بود. لیستی از اجناس موجود، به دیوار، درست جایی که حاج مهدی می‌نشست زده شده بود. حاج مهدی به فکر وردستی برای کمک به محمدعلی افتاد. خیالش تخت شده بود. هم از جنس‌ها و هم ازدخل.

«پشت سر این بچه باید نماز خواند».

زمان کار و مزد کم آن باعث شد محمدعلی به فکر کار دیگری بیافتد. کارها را به وردستی که حاج مهدی برایش آورده بود یاد داد؛ مثل معلم سرخانه. پسر، خو گرفته بود به اخلاق محمدعلی. به یاد نداشت صدای محمدعلی درشت شده باشد.

«ناراحت نباش! سفارشت را به حاج مهدی می‌کنم. سعی کن کارها را خوب انجام دهی. همین!»

تمام طول روز با خودش کلنجار رفت تا زبانش چرخید:  
«حاج مهدی! اگر اجازه بدهید می‌خواهم از فردا دنبال کار دیگری بگردم.»

با این حرف محمدعلی، چشم‌های ریز حاج مهدی درشت شد. به آدمی می‌ماند که برق گرفته باشدش.  
«برای چه...؟»

«مزد اینجا کفاف زندگی‌ام را نمی‌دهد، باید ببخشید!»  
چند روز بعد، با حاج مهدی حساب و کتاب کرد و یکراست رفت خانه. مادر حیاط را جارو می‌کرد. پول را گذاشت کنار حوض.

«با حاج مهدی تسویه کردم.»

«حالا می‌خواهی چکار کنی؟»

«دستفروشی... مگر عیب است؟ آقای خودت هستی، درآمدش بد نیست، حلال حلال است.»

کله‌ی سحر، همراه محمد حسن از خانه زد بیرون. قبل از همه به بازار رسید. ایستاد جلو دالان بازار. دکان‌ها یکی یکی باز شدند. دست‌کرد تو جیبش. تمام پس‌اندازش تو گودی آن، جا گرفته بود. رفت سراغ کاسه بشقاب فروشی‌ها.

ظهر شده بود. نماز را تو مسجد بازار خواند و بدون ناهار راه افتاد. چند خیابان پایین‌تر، تو یکی از کوچه‌ها، پشت دیوار

کاهگلی خانه‌ای بساطش را پهن کرد. صاحب خانه چند بار سرک کشید. بساطش را جمع کرد. دوست نداشت بدون رضایت صاحب خانه چیزی بفروشد.

«راه می‌افتم تو کوچه و خیابان؛ مزاحم کسی هم نمی‌شوم.»

چند خیابان را رد کرد. زن‌ها دوره‌اش کردند. بساطش را پهن کرد تو یکی از خرابه‌ها. زن‌ها و دخترها نشستند دور بساط. بیشتر بچه‌ها، شندره پندره تن‌شان بود. زن‌ها پول‌ها را از گره، چارق‌دشان باز می‌کردند و می‌شمردند. کاسه بشقاب‌ها را دست می‌کشیدند و می‌گذاشتند سر جایشان.

«نسیه هم می‌دهم... اصلاً کل پولش باشد برای بعد!»

صدای نق نق دخترها بلند شد.

«کاسه‌ی شوربا نداریم. یک دانه بخر دیگرا!»

زن با غیظ، دختر را هل داد عقب و کاسه را برداشت. پول را گذاشت کف دست محمدعلی. زن، پول خرید کاسه را داده بود. محمدعلی راضی از فروش، پول را گذاشت تو جیبش. آفتاب رفته بود. تاریکی پهن شد رو آسمان. محمدعلی بساطش را جمع کرد و راه افتاد طرف مسجد.

مادر جلو در خانه ایستاده بود به انتظار. بچه‌ی بساط را از محمدعلی گرفت. نگاهی به سرتاپای خسته‌ی پسرش انداخت و گفت: «چرا این قدر دیر؟ دلواپس شدم... این جا قزوین نیست‌ها!»

محمدعلی نگفت همه‌ی راه را تا خانه پیاده آمده. پول  
اتوبوس پس انداز شده بود!

محمدحسن آمد پشت پنجره ایستاد به تماشا. اشرف دوید  
جلو در. حوله را داد دست برادر کوچکش. محمدعلی، حال  
شوهر و پسرهایش را پرسید.

محمدعلی نگاه کرد به صورت خواهرش، پیرتر شده بود.  
شام را تنها خورد. رفت سراغ قرآن. چند آیه خواند. بعد سر  
خورد تو رختخوابی که مادر برایش انداخته بود. همه‌ی فکرش  
پیش زن‌ها و دخترهای فقیر پایین شهر بود. فقر چه قیافه‌هایی  
از خود به جا می‌گذارد! غصه پر شد تو دلش. از اینکه پول  
کاسه بشقاب‌ها را گرفته بود عذاب می‌کشید. از خدا خواست  
کمکش کند. دوست داشت دستگیر مردم فقیر باشد.

«با چه؟ خودت برای یک پول سیاه، تمام شهر را زیر پا  
می‌گذاری... ولی می‌شود... یک‌روزی باید این کار را بکنم. آن  
قدر تلاش می‌کنم تا آن روز برسد. نباید زیاد سخت و دور  
باشد... فقط همت می‌خواهد.»

با باز و بسته شدن درِ اتاق، پلک رو هم گذاشت. صبح، بعد  
از نماز، قبل از محمد حسن از خانه زد بیرون. باید تا کوره  
پزخانه می‌رفت. شنیده بود فروش آنجا بهتر است. پا تند کرد پر  
بود از امید. فکر کرد باید امروز تمام کاسه بشقاب‌ها را  
بفروشد.

«تا نفروشم به خانه بر نمی‌گردم!»



آفتاب، تیز شده بود تو بیابان که به نزدیکی کوره پزخانه رسید. زمین انگار گله گله سوخته بود. باد، گرد و غبار سوخته را می‌پاشید به سر و صورتش. نگاه کرد به لوله‌های آجری کوره پزخانه؛ به ستون لق و سیاه می‌ماندند. چشم چرخاند؛ کسی را ندید.

«حتماً خانه‌ی آنها پشت کوره‌پزخانه است. مردها تو کوره‌پزخانه‌اند و زن‌ها تو خانه. من می‌خواهم ظرف‌ها را به آنها بفروشم.»

با صدای پارس چند سگ، از حرکت ایستاد. سگ‌ها یهو پیدایشان شده بود. با زبان‌های آویزان ایستاده بودند به تماشا. چشم‌هاشان خاک آلود بود. محمدعلی نشست رو زمین و چنگ انداخت به قلوه‌سنگ‌ها. سگ‌ها پاکشیدند عقب و دوباره ایستادند.

«حتماً گرسنه‌اند، درسته قورتم می‌دهندا کاش لقمه‌ی گوشت کوبیده‌ام را بیندازم جلوشان!»

دست کرد توبقچه‌ی بساطش. نان را آهسته انداخت جلوشان. سگ‌ها جمع شدند دور لقمه. محمدعلی بقچه را کشید رو شان‌اش و پا گذاشت به دویدن.

چرخ‌ی زد دور کوره‌های سیاه. چند نفر کارگر در رفت و آمد بودند. انگار اصلاً او را نمی‌دیدند. فرو رفته بودند تو خودشان. زخم و زیلی‌تر از آنی بودند که محمدعلی تصورش را می‌کرد؛ پوست و استخوان! بقچه به دوش ایستاد. چند زن و

دختر و پسر قد و نیم‌قد، از خانه‌های توسری خورده و دود گرفته زدند بیرون. بادهان باز و ساکت دوره‌اش کردند. به لال‌ها می‌ماندند. رنگ به چهره نداشتند. چشم دوخته بودند به بقچه‌ی بساط محمدعلی. با لبخندی که به لب کشید نشست زمین. بقچه را پهن کرد. مثل سفره‌ی غذا. دخترها زودی نشستند دور بساط کاسه و بشقاب‌ها. مردمک چشم‌های خاک گرفته‌شان چرخ می‌خورد رو ظرف‌ها.

«گناه این‌ها چه بوده؟ چنان جان کنده‌اند که از پا درآمده‌اند. آدم یک بار که بیشتر عمر نمی‌کند. فکر می‌کنم این صنار سه شاهی را هم نداشته‌ام... کاش روزی برسد که به همه فقیرها کمک کنم!»

با لب‌های به هم دوخته، کاسه بشقابها را بین زن‌ها تقسیم کرد. بعد، خیس از عرق و دردی که به جانش نشسته بود، راهی خانه شد. ته دلش احساس سبکی می‌کرد.

چایی را سر کشید و بلند شد. مادر نگاه کرد به بقچه‌ی خالی گوشه‌ی اتاق. دهان باز کرد پیرسد همه‌ی کاسه بشقابها را فروخته که محمدعلی گفت: «می‌روم تیمچه؛ همان کار خرازی دایی حسن را پی می‌گیرم. حاج مهدی آهن فروش سفارشم را کرده.»

لب‌های مادر افتاد رو هم. تا جلو درِ خانه پشت سرش رفت. محمدعلی چند بار برگشت و نگاهش کرد. برای این که از غصه درآوردش، لبخند زد. صورت مادر پر شد از خنده.

اول وقت، درست موقع برداشتن تخته‌ی دکان‌ها به کربلایی محمود سلام کرد. پیرمرد جواب داد و برگشت و راندازش کرد. بعد راه کشید داخل دکان.

«بیا داخل! تعریف‌ت را شنیده‌ام... صبحانه خورده‌ای؟»

«بله، اجازه بدهید کارم را شروع کنم! پیش دایی‌ام تو بازار قزوین شاگردی کرده‌ام. جنس‌ها را می‌شناسم. فقط قیمت‌ها را بگویید.»

کربلایی محمود، عینک ذره‌بینی‌اش را روی نوک دماغ آبله برده‌اش گذاشت و خیره شد به او. بعد آهسته، قیمت چند تا از جنس‌های پر فروش را گفت. محمدعلی، بی‌آن‌که بنویسد، حفظ‌شان می‌کرد. یک بار قیمت‌ها را برای کربلایی محمود گفت. چشم‌های پیرمرد درشت شد. رفت نشست رو چارپایه‌ی ته دکان. خیالش از همان لحظه‌ی اول آسوده شد. آدم شناس بود. زیر لب خدا را شکر کرد. محمدعلی دستمال برداشت و افتاد به گردگیری. از جنس‌های تو قفسه شروع کرد. با صدای اذان، دست از کار کشید.

«بماند برای بعد از نماز با اجازه بروم مسجد!»

شب، تمام دکان از تمیزی برق می‌زد. کربلایی محمود با دهان باز، که دندان‌های عاریه‌اش از آن بیرون زده بود، زل زد به شیشه‌های بزرگ در ورودی. دست کشید به سر محمدعلی. احساس پدانه‌ای به او پیدا کرده بود. احساسی که تا آن روز به هیچ غریبه‌ای نداشت. به آخر هفته نکشید که دل کربلایی

محمود قرص شد. محمدعلی به وقت، سر کار بود و به وقت  
سر نماز و قرآن.

«چند کلاس سواد خواندی؟»

«تصدیق ششم را گرفته ام کربلایی.»

«فکر می‌کردم با سواد باشی. همین امروز غروب می‌روی

مدرسه‌ی احمدیه اسم نویسی می‌کنی.»

حیف تو نیست دنبال درست را نگیری؟»

با حرف کربلایی محمود، محمدعلی سرچایش می‌خکوب  
شد. وجودش پر شد از شادی. با صدای مشتری‌ای به خودش  
آمد. زن کمر خمیده‌ای جلو پیشخان ایستاده بود. با حوصله،  
جنس‌هایی را که می‌خواست می‌گفت. محمدعلی، فکرش  
پیش نام‌نویسی تو مدرسه‌ی احمدیه بود. زمان برایش سخت  
می‌گذشت. تا غروب، هزار بار مدرسه را تو ذهنش به تصویر  
کشید. روز قصد غروب کردن نداشت. چند بار ساعت را از  
کربلایی محمود پرسید. غروب، قبل از کربلایی از دکان زد  
بیرون. تا گذر قلی یک نفس دوید. مدرسه همانی بود که  
فکرش را می‌کرد؛ با کلاس‌های بزرگ. چرخشی تو حیاط  
مدرسه زد. از بیرون، دفتر مدیر را نگاه کرد. مدیر نشسته بود  
پشت میز. چند نفر هم سن و سال خودش، پرونده به دست  
ایستاده بودند. چهره‌ی همه‌شان خسته بود. رفت داخل  
ساختمان. تو دفتر مدیر، یک نفر دیگر هم برای نام‌نویسی آمده  
بود. چشم‌های پسر چندبار محمدعلی را ورنانداز کرد.

نگاه‌هایش با بقیه فرق داشت. حس کرد میرزاست که نگاهش می‌کند. دلش برای میرزا تنگ شد؛ با آن موهای فرفری‌اش. بی آن که لب باز کنند دوست شدند. دست دراز کرد طرف پسر.

«محمدعلی رجایی هستم!»

«من هم محمد صادق اسلامی هستم!»

پرونده‌اش را گذاشت رو میز مدیر، بی هیچ سؤالی اسمش را تو دفتر کلاس هفتم نوشت.

تو حیاط مدرسه قدم زدند. فکر کرد انگار چیزی مثل یک طلسم او را از این محیط جدا نگاه داشته بود. یهو احساس کرد مدرسه قسمتی از وجودش شده است.

«چت شده محمدعلی؟»

«فکر می‌کنم تو خوابم.»

«از خواب بیا بیرون، برای نماز تو مسجد می‌بینمت!»

تا نیمه شب، درس حاضر می‌کرد و روزها تا بعدازظهر جنس‌های کربلایی محمود را می‌فروخت. کربلایی از آن همه تلاش در تعجب بود. یاد خودش می‌افتاد.

«نه، من به این چابکی نبودم... حتی مکتب هم نرفتم.»

با صدای محمدعلی به خود آمد.

«من با اجازه‌ی شما بروم مدرسه!»

مدرسه‌ی احمدیه با روحیه‌ی محمدعلی جور بود. همان جایی بود که محمدعلی دنبالش بود.

محمد صادق از پشت پنجره‌ی کلاس صدایش زد:

«بیا دیگر، بچه‌ها منتظرند!»

باید می‌رفتند به جلسه‌ی گروه شیعیان مدرسه. از همان هفته‌ی اول، عضو گروه شیعیان مدرسه‌ی احمدیه شده بود. آقای امانی یکی از معلم‌های مدرسه، راهنمای اصلی گروه بود. داخل شدند. آقای امانی با صورتی پر از هیجان حرف می‌زد. محمدعلی رو نیمکت جلو نشست، زل زد به چهره‌ی مهربان او. درس آموزش اخلاق اسلامی بود. سرتا پا گوش شد. آقای امانی از ظلم و مقاومت صحبت می‌کرد. فکر کرد باید آدم پر دل و جرأتی باشد.

«اسلام برتر از همه چیز است و هیچ چیز برتر از اسلام نیست.»

این جمله را برای اولین بار از دهان آقای امانی شنید. شعاری که گروه فدائیان اسلام می‌دادند. فردای آن روز، وقتی کربلایی داشت با مشتری‌ها حرف می‌زد، جمله را با خود گفت. برای لحظه‌ای سکوت شد. مشتری‌ها رفتند.

«بچه! این حرف را پی هر کسی نزن!»

محمدعلی زل زد تو چشم‌های پر از رگ کربلایی که از پشت عینک ذره بینی‌اش درشت شده بود. خواست دهان باز کند که پیرمرد «الله اکبری» گفت و از دکان زد بیرون. مانده بود که چرا کربلایی با آن همه سن از گفتن چنین جمله‌ای ترسیده؟

غروب، محمدعلی آماده‌ی رفتن شد. دخل را تحویل کربلایی داد. پُر بود.

«برکت آمده به دخل... از وقتی تو آمدی محمدعلی!»

بی حرف، کتاب‌هایش را گذاشت زیر بغلش. تا مدرسه یک نفس دوید.

جلو در، محمد صادق را دید. چنان تو فکر بود که انگار کشتی‌هایش غرق شده باشند. مچ دستش را گرفت.

«حالا تو کجایی؟ حتما داری به جلسه‌ی امشب فکر می‌کنی... قرار است سخنرانی کنی؟»

خنده پر شد تو صورت محمد صادق. بی حرف داخل مدرسه شد.

با تمام شدن درس، محمدعلی همراه محمد صادق، پا تند کردند طرف کلاسی که جلسه‌ی گروه شیعیان مدرسه بود. دیر کرده بودند. معلم ریاضی تا مسئله را حل نکرد، اجازه‌ی خارج شدن نداد. آهسته نشستند تو ردیف عقب. آقای امانی مکشی کرد و حرفش را ادامه داد. محمدعلی دست بلند کرد.

«من حاضرم شب‌ها تو مسجد تبلیغ اسلام کنم.»

همه‌ی سرها برگشت طرف او. محمد صادق از جا بلند شد. آب دهانش را قورت داد و محکم گفت: «من هم با محمدعلی هستم.»

آقای امانی کلاس را قدم زد و برگشت سر جایش. زل زد  
تو صورت محمدعلی. ریش‌هایش تنکش تو چشم می‌زد.  
محمدعلی به حرف درآمد:

«همین یک جمله کافی است: اسلام در خطر است!»

امانی تا ردیف عقب رفت و ایستاد. از فکر محمدعلی جا  
خورده بود. آهسته گفت: «جمله‌ی خوبی است. می‌تواند  
خیلی‌ها را به فکر بیندازد. حتی یک آدم بی‌سواد را.»  
دست کشید رو سر محمدعلی. از همان شب، بعد از نماز  
بحث اسلام را پیش کشید. جوان‌ها دوره‌اش کردند. پیرمردها با  
دهان باز گوش خواباندند. به حرف‌ها او. ترس را می‌شد تو  
چشم‌هاشان خواند!

افتادند به پچ‌پچ. محمدعلی خودش را قاطی جمع آنها  
می‌کرد. محمد صادق با تعجب نگاهش می‌کرد. هیچ فکر  
نمی‌کرد محمدعلی این نوجوان ریز نقش آنهمه محکم باشد.  
تبلیغ، شد تمام زندگی محمدعلی. با صدای کربلایی که از ته  
دکاتن بلند شد به خودش آمد. دست از چیدن قرقره‌های  
رنگی کشید. نگاه کرد به صورت پیر شده‌ی کربلایی محمود.  
کربلایی سرفه‌ی خشکی کرد و از رو چارپایه‌ی لق، بلند شد.

«چرا برای خودت کار نمی‌کنی؟»

محمدعلی رو پاهایش جابه‌جا شد. فکر کرد حتماً کم  
کاری کرده.

«با کدام جا و سرمایه کربلایی؟»



بساط پهن کن جلو دکان من... دیگر کار کشته شده‌ای،  
هیچ به آینه نگاه کرده‌ای؟

محمدعلی با ناباوری زل زد تو چشم‌های پر از رگ  
کربلایی. حتما او هم موهای نرم پشت لبش را دیده بود.  
پیرمرد سرتکان داد و پول‌های داخل دخیل را برداشت و مزد  
هفتگی محمدعلی را داد. با صدای یکی از دکان‌دارها رفت  
بیرون. محمدعلی پول به دست ایستاد وسط دکان. فکر کرد  
کربلایی چه آدم خوبی است.

صبح، بعد از آب و جارو کردن دکان و راه انداختن چند  
مشتری، با اجازه‌ی کربلایی رفت برای خرید. عصر بساطش را  
پهن کرد جلو در دکان. دکان‌دارها چهار چشمی نگاهش  
می‌کردند. کربلایی چارپایه را گذاشت کنار بساط محمدعلی.  
محمدعلی. خدا را شکر کرد. می‌دانست همه‌ی کارها را او  
انجام داده. یک پایش تو دکان کربلایی بود و یک پایش کنار  
بساط خودش. حساب دخل کربلایی هم دستش بود. دلش  
نیامد پیرمرد را تنها بگذارد. کاسبی خوب پیش می‌رفت.  
درس‌هایش را بعد از شام می‌خواند. همچنان تو مسجد محله  
شان بحث «اسلام در خطر است» را پیش می‌کشید.

محمد صادق تذکر داد با احتیاط عمل کند.

«فکر بدی نیست ولی نمی‌توانم.»

شب‌ها خسته‌تر از همیشه به خانه می‌رفت. صدای مادر در  
آمده بود.

«می‌خواهی خودت را از پا بیندازی؟ هیچ به آینه نگاه کرده‌ای؟»

با خنده رفت ایستاد جلو آینه. مادر راست می‌گفت. چشم‌های براقش انگار تو چاه عمیقی افتاده بود. چهره‌ی جوانش رنگ پریده بود. قبل از شام چند آیه از قرآن را خواند. بوی تاس کباب مادر فضای اتاق را خفه کرد. دو زانو نشست کنار سفره.

بساطش را چید جلو دکان. دلهره داشت. چشمش به مسیری بود که کربلایی از آنجا می‌آمد. فکر کرد امروز با روزهای دیگر فرق دارد. به آسمان نگاه کرد. خورشید سر جایش بود. نشست و زانوهایش را بغل گرفت. حسی‌را داشت که موقع مرگ پدر تو دل و جان کودکانه‌اش جمع شده بود. بغضش گرفت. با صدای مشتری‌اش از جا بلند شد. کربلایی را می‌خواست گفت نیست و جنس‌هایی را که می‌خواست داد. مرد پول جنس‌ها را نقد گذاشت رو میز. دکان دارها یکی یکی پیدایشان شد. مثل همیشه نبودند؛ دمغ بودند و خسته. احساس کرد سرش یک کیسه‌ی پر شده از خمیر است. نشست رو چارپای‌لق. نگاهش به بساطش بود. مرد جوانی نفس نفس زنان داخل دکان شد. می‌شناختنش. برادر زاده‌ی کربلایی بود. هول از جا بلند شد. جوان سر تا پا سیاه پوشیده بود. یهو خبر مرگ کربلایی محمود را داد. پاهای محمدعلی سنگ شد. فقط زل زد تو صورت مرد جوان.

## چه زود گذشت!

وراث از همان روز مرگ کربلایی محمود دکان را تخته کردند. دیگر جای محمدعلی جلو دکان نبود. قبل از این که کسی چیزی بگوید بساطش را جمع کرد. گذاشت تا سوم و هفتم کربلایی تمام شد.

فکر کرد: «چه زود از دنیا رفت!» بساطش را پهن کرد تو سبزه میدان. جایی که پر بود از دست فروش و خریدار. هرازگاهی همراه دست فروش ها فریاد می کشید.

با خودش گفت: «همیشه این لحظات را به خاطر خواهم داشت. ولی هنوز زمان حال است!»

«آقا جوراب هایت چند؟»

با صدای جوانی که لهجه ی قزوینی داشت، سر بلند کرد. دلش هُری پایین ریخت. بدنش داغ شد. زل زد تو چشم های مرد جوان. جوان با تعجب نگاهش کرد. یهو زد زیر خنده. مرد جوان دست برد تو موهای فر فری اش.

«میرزا، تو اینجا چه کار می‌کنی؟... چه قدر تغییرا»  
 همدیگر را بغل کردند. چشم‌های میرزا پر شد از اشک.  
 مشهدی‌ها بیشتر از روستایی‌ها چانه می‌زدند. با خوش  
 رویی جنس‌هایش را می‌فروخت. به سود کم قانع بود. سختی  
 زندگی را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد. صدایش در  
 نمی‌آمد. حرف‌های بچه‌های گروه شیعیان درهمش ریخته بود.  
 حرف از نخست‌وزیری رزم‌آرا بود. او را کم‌وبیش می‌شناخت.  
 آدمی بی رحم و شاه دوست. فکر کرد با آمدن او خفقان  
 زیادتر خواهد شد. به چند نفر از دستفروش‌ها خبر را داد.  
 «مگر فرقی هم می‌کند؟ ما همیشه گرسنه‌ایم.» محمدعلی  
 چیزی نگفت. نشست به انتظار توفانی که بادهایش کم و بیش  
 می‌وزید.

به هفته نکشید. پاسبان‌ها یهو رنگ عوض کردند. باج‌گیری  
 شروع شد. محمدعلی زیر بار نرفت. مجبور بود هر روز جای  
 بساطش را عوض کند. فشار و زور بیشتر شد. مردم اعتراض  
 کردند. گوش شنوایی نبود. پاسبان‌ها چند برابر شدند. باتوم‌ها  
 کوییده شد به سروتن دستفروش‌ها. بساطها جمع شد.  
 محمدعلی مثل همه‌ی دستفروش‌ها، مانده و رانده راه خانه را  
 گرفت.

دل کندن از مدرسه‌ی احمدیه برایش سخت بود. بی‌کار هم  
 نمی‌توانست سر کند. تمام فکرش شد پیدا کردن کار. آشنا  
 می‌خواست؛ نداشت. خیلی جاها دستمزد پایین بود؛ هفت صبح

تا هفت شب، رس می کشیدند. تو کلاس جبر و مثلثات از بچه‌ها شنید نیروی هوایی استخدام می کند. ذهنش از کلاس و درس بیرون رفت. فکر کرد «یعنی می شود تو لباس نظام هم مبارزه کرد؟» گذاشت شب موقع خواب، تا صبح درباره اش خوب فکر کند. باید راه درست را انتخاب می کرد.

یاد حرف آقای امانی افتاد:

«همه کار و همه چیز تنها برای خدا!»

تا سحر پهلوی به پهلوی شد. «یعنی دوستانم باور می کنند من همدست حکومتی‌ها نیستم؟» بلند شد و نشست. ماه از پشت پرده‌ی توری که مادر تازه دوخته بود، دیده می شد. فکر کرد از موقع آمدن به تهران چند تا خانه عوض کرده‌اند؟ محله خانی‌آباد نو، ری، فرهنگ، چهارراه عباسی و حالا خانه‌ای در چهارراه رضایی. اینجا دیگر مال خودشان بود. برادرش حسن خریده بود. زیر لب گفت: «بیخود نیست مادر پرده به قد پنجره‌ها دوخته! من چه کار کرده‌ام؟ تازه بیکار هم شده‌ام.» دست‌هایش را گذاشت زیر سرش و خیره شد به سقف. گوشش به در بود و صدای مادر. از دیدن مادر خجالت می کشید. دیگر بچه نبود که مادر از شیطانی‌هایی که می کرد چشم بپوشاند.

«می‌روم نیروی هوایی استخدام می شوم. می‌توانم ادامه‌ی تحصیل هم بدهم. همه‌ی ارتشی‌ها که حکومتی نیستند. جای

بدی نیست برای تبلیغ.» بلند شد برای وضو. مادر در را باز کرد. بی حرف برگشت.

«یک... دو... سه... چهار...»

عرق از سر و صورت محمدعلی شره می‌کرد تا نوک پاهایش.

«بعد از هشت سال هنوز باید آموزش‌های ابتدایی ببینیم!» این را یکی از همدوره‌ای‌های محمدعلی گفت. محمدعلی فقط نگاهش کرد. سوت «به خط شدن» کشیده شد. همه با تعجب به هم نگاه کردند. تازه «آزاد باش» داده بودند. فرمانده با چهره‌ی برافروخته ایستاد جلو صف. رنگ به چهره‌ی گوشتالویش نبود. یهو سیخ ایستاد. پچ‌پچ افتاد تو بچه‌ها. حرف از ترور رزم آرا بود.

«گروه فداییان اسلام کلکش را کنده‌اند.»

محمدعلی نفس عمیقی کشید؛ انگار که از دردی آزاد شده باشد. یاد روزهای دستفروشی‌اش افتاد. آن روزها همه چیز به نظرش سیاه می‌آمد. فرمانده، بی حرف دستور آزاد باش داد.

زیر لب گفت: «چهار سال... چه زود گذشت!» سر خیابان، چند نظامی نیروی زمینی اسلحه به دست ایستاده بودند. سلام نظامی داد و از کنارشان گذشت. آسفالت خیابان را انگار آتش

زده بودند. مرداد ماه همیشه همان حال و هوا را داشت. عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست گرفت. جیب نظامی‌ای با سرعت از جلوی‌ش گذشت. شلوغی مردم در روز بیست و هشتم مرداد حکومتی‌ها را ترسانده بود. دست به کودتای شتاب‌زده، زده‌بودند. پا تند کرد به طرف ایستگاه اتوبوس. باید می‌رفت خانه‌ی صادق؛ برای گرفتن اعلامیه‌ها. راننده از تو آینه نگاه کرد تو صورتش. محمدعلی چشم انداخت به کف کیف ماشین. فکر کرد باید چهار - پنج سالی از خودش بزرگ‌تر باشد. چند نفر نفس زنان سوار شدند. راننده با دستمال ابریشمی‌اش عرق پشت گردنش را گرفت و سوئیچ را چرخاند. خیابان‌ها و کوچه‌ها پر بود از مأموران ساواک و نظامی آماده برای کشتن مردم بی دفاع.

ته خط پیاده شد. نگاه کرد به دور و برش. جیب نظامی آنجا هم مستقر بود. چهره‌ی نظامی‌ها از شدت گرما به مشت چروکی می‌ماند. نزدیکشان شد. گروهبان چاقی با صورت عرق کرده گفت: «می‌بینی به چه حالی انداختن‌مان؟»  
سلام نظامی داد و تند گذشت.

سر چهارراه ایستاد. چند نظامی مردی را گرفته بودند زیر باتوم. چند قدمی جلو رفت و ایستاد. صدای مرد در نمی‌آمد. خون صورتش را پوشانده بود. بی‌اختیار چشمش افتاد به لباس‌اش. به برگ عبور از منطقه‌ی ممنوع می‌ماند. بهو از خودش بدش آمد. خواست برگردد و پا در میانی کند.

«به جرم همدستی می‌گیرندت! آن وقت باید بی‌خیال پخش اعلامیه تو پادگان باشی.»

ماشین ضدشورش رسید. مرد را پرت کردند داخلش. تاپره‌های داغ ماشین، جیغ کشیدند تو گوش‌هایش. با حالی در هم ریخته، پا تند کرد. تو کوچه انگار خاک مرده پاشیده بودند. دست گذاشت رو زنگ کنار در خانه. چشم دوخت به سر کوچه. مأموری قد بلند با لباس فرم ایستاده بود به تماشا. در باز شد. صادق کشیدش داخل راهرو.

«هیچ فکر نمی‌کردم بیایی! اوضاع خراب است.»

«آره، شاه را هم که برگرداندند! چه‌قدر خائن تو مملکت ریخته! بیچاره مردم، خیابان پر شده بود از خونشان. همه‌اش کار آمریکایی‌هاست. ولی می‌دانم این طور نمی‌ماند. باید دنبال کسی باشیم که فقط از خدا بترسد.»

گرمای اتاق صادق کمتر از بیرون نبود. صادق سفره را پهن کرد وسط اتاق. شام را خوردند و رفتند تو حیاط. لب‌های هردوشان چسبیده بود به هم. محمدعلی افتاد رو تخت چوبی که صادق رختخواب انداخته بود رویش. خیلی وقت بود از مادرش خبری نداشت. بعد از ازدواج برادرش، فکر کرد مادر دیگر تنها نیست. شب را تا سحر با فکر مادر و خواهرهایش گذراند. بعد از نماز صبح رفت سراغ اعلامیه‌ها. سر جاشان بودند؛ زیر سقف چوبی خرپشته. جاشان داد داخل کلاهش. صادق فکر کرد: عجب دل و جرأتی دارد!



«مواظب خودت باش!»

شانه بالا انداخت. از خانه زد بیرون. سر کوچه، چند نفر گنده‌لاتِ قمارخانه‌ای ایستاده بودند. قمه و کارد سلاخی دستشان بود. ورنده‌اشان کرد. نیش‌هایشان تا بناگوش باز شد. زیر لب چیزی گفتند. یهو زدند زیر خنده. محمدعلی خونسرد از کارشان گذشت. تمام فکرش به اعلامیه‌های داخل کلاهش بود. پا تند کرد طرف ایستگاه اتوبوس. فکر کرد فشار رژیم به گروه‌های اسلامی و نهضت ملی، بعضی‌ها را ترسانده. اعتقاد داشت آن فشار، خودش یک جور تحریک است.

خیلی کشید تا اتوبوس آمد؛ درب و داغان. سوار شد. تنها مسافر بود. نگاه راننده، چپ شد تو صورت محمدعلی؛ شاکي از هر نظامی. سر انداخت پایین. دست گذاشت رو کلاهش، یهو برش داشت. از جا بلند شد و یکی از اعلامیه‌ها را داد دست راننده. چشم‌های راننده درشت شدند تو آینه. اعلامیه را دستپاچه انداخت تو صندوقچه سقفی اتومبیل. پا گذاشت رو پدال گاز.

«می‌خواهی ببری‌شان داخل پادگان؟»

«بله، باید پخش‌شان کنم... اسلام در خطر است!»

تو ایستگاه بعد، چند نفر نظامی و قداره به دست سوار شدند. محمدعلی کلاهش را رو سرش محکم کرد. نظامی‌ها پشت سرش نشستند. قداره به دست‌ها ته اتوبوس صدایشان

بلند بود «تقصیر شما نظامی‌ها است که مردم پاپتی، رو پیدا کرده‌اند.»

محمدعلی، بی‌توجه زل زد به خیابان؛ مثل هر روز نبود؛ وحشت رو در و دیوارهایش موج می‌زد. مردها بلندتر از قبل حرف‌شان را تکرار می‌کردند. محمدعلی برگشت، خیره شد تو صورت مردهای لژنشین.

«شما مگر از مردم نیستید؟ شاه هم که برگشت... آنهمه کشتار بس نبود؟»

یکی از مردها سرجایش نیم خیز شد، فریاد کشید:

«نگهدار! این‌ها خودشان خائن‌اند.»

راننده، ترسیده پا گذاشت رو ترمز، درست وسط خیابان. مردها غرولندکنان پیاده شدند. راننده از تو آینه به محمدعلی نگاه کرد. ایستگاه پادگان. نظامی‌ها جلوتر از محمدعلی پیاده شدند.

«مواظب خودت باش جوان! به‌کسی نمی‌شود اعتماد کرد.»

محمدعلی شانه‌ی راننده را فشرد و پیاده شد. امانی تو ایستگاه ایستاده بود. پیراهن سیاه به تن داشت. محمدعلی ایستاد روبه‌رویش. فکر کرد اتفاقی افتاده. آهسته گفت: «کسی از بچه‌ها را دستگیر کرده‌اند.»

امانی دست محمدعلی را فشرد و در حالی که نگاهش به اطراف بود گفت: «چند روزی مسجد نیا، اوضاع خراب است.» بعد، قبل از این که اتوبوس راه بیفتد، دوید سوار شد.

شهر همچنان از نظامی‌ها پر بود. ترس از آشوب دوباره خواب را از چشم حکومتی‌ها گرفته بود. محمدعلی چند شب پشت سر هم را توپ‌دگان گذراند. حرف از انتقال یک عده از درجه‌دارها به نیروی زمینی بود. چند روز بعد حکم انتقالی محمدعلی به نیروی زمینی را ابلاغ کردند.

پادگان نیروی زمینی برایش حکم سلول انفرادی را داشت. دنبال راهی بود برای فرار. پیدا کرد. شروع کرد به تحریک کسانی که فرستاده بودندشان به نیروی زمینی. نامه‌ای به فرماندهی نوشتند. درخواست انتقال به نیروی هوایی را کردند. با یک انتظار طولانی جواب نامه آمد:

«یا در همان پادگان به خدمت ادامه دهید یا استعفا نمایید.» نامه را چند بار خواند. خدا درهای آزادی را به رویش باز کرده بود. استعفانامه‌اش را نوشت. همان شب با جعبه‌ی شیرینی به خانه رفت. مادر، مات به جعبه نگاه کرد.

«شیرینی آزادی‌ام است. دیگر تو خدمت نظام نیستی. استعفا دادم.»

مادر برگشت و چیزی نگفت. فکر کرد محمدعلی چه کار خوبی کرده. دهان در و همسایه بسته می‌شد. محمدعلی انگار که فکر مادر را خوانده باشد گفت: «همه‌ی کارم و همه‌چیز برای خدا بود.»

با صدای محمد حسن سرچرخاند. به نظرش رسید چه قدر پیر شده. خیلی شبیه پدرشان بود. عبای قهوه‌ای رنگ نایینی

پدر را به دوش داشت. موقع نماز آن را تن می‌کرد. دست انداخت به کراواتش. با خشم کشیدش. دکمه‌های خاکستری رنگش را یکی یکی باز کرد و برای چندمین بار قصد کرد که نماز شکر را بخواند.

خیلی زود زندگی‌اش دگرگون شد. به خاطر نداشتن دیپلم، خرداد ماه نمی‌توانست در امتحان ورودی دانشگاه شرکت کند. چند هفته‌ای را همان‌طور گذراند. شب‌ها به مسجد هدایت می‌رفت. می‌نشست پای سخنرانی آقای طالقانی. خیلی زود جایگاه خاصی پیش حاج آقا طالقانی پیدا کرد. این را از نگاه‌های حاج آقا نعناع‌فروش - از بازاری‌های سرشناس تهران - فهمید. پارچه فروش بود. با کربلایی مراد نانو، مثل دو محافظ، حاج آقا طالقانی را همراهی می‌کردند. دوباره خستگی بیکاری آمد سراغش! احساس سستی می‌کرد. افتاد دنبال کار. بیشتر جواب‌ها «نه» بودند. در یکی از شب‌ها موقع سخنرانی آقای طالقانی، کار مورد علاقه‌اش را پیدا کرد.

«پیغمبری یک نوع معلمی جامعه است.»

بوی فندق نفتی و سیگار آقای طالقانی پر شد تو سرش. خیره شده به صورتش. چشم‌هایش از پشت عینک برق خاصی داشت. فکرش را به آقای طالقانی گفت. مرد روحانی دست کشید رو سرش.

«حالا که عزم جزم کردی و راه اسلام را پیش گرفته‌ای... بدان راه بی‌خطری نیست. تو امتحانات را پس داده‌ای. تو هم یکی دیگر از فرزندان امام حسین (ع) هستی.»

محمدعلی از ته دل آه کشید. آقای امانی داخل شد. از جا کنده شد و رفت طرفش. گفت: «می‌خواهم معلم بشوم.» امانی بغلش کرد: «بهتر از این نمی‌شود.» او همچنان در گروه شیعیان فعالیت داشت. محمدعلی از مدرسه پرسید. امانی گفت: «تو مسجد فعالیت می‌کنیم... بعد فرهنگی... از اعلامیه‌های آقای خمینی چیزی خوانده‌ای؟»

«خیر... ولی اسم ایشان را شنیده‌ام. زیاد با اندیشه‌هایشان آشنا نیستم.»

«این روحانی با همه فرق می‌کند، سعی کنید بشناسیدش. مریدش می‌شوید. آقای نواب صفوی می‌گفت: «آدمی مثل او را ندیده‌ام؛ جسور و اندیشمند.»

محمدعلی رفت تو فکر. حتی کربلایی مراد را که استکان چای جلوش گذاشت ندید. سرچرخاند طرف امانی.  
«از شب‌نامه‌هایشان بدهد پخش کنم. تا اول مهر وقت دارم.»

با صدای قدم‌های کسی ایستاد. بی آن که به دور و برش نگاه کند، شب‌نامه را زیر پیراهنش جا داد. یهو پا تند کرد. صدای پای مرد از پشت سرش شنیده می‌شد. چشم چرخاند تو خیابان. از دور، روشنایی لامپ دکان کله پزی تو چشم می‌زد.

راه کج کرد طرف دکان. بوی آبگوشت با بوی تند آشغال‌های رودخانه‌ی پشت دکان، دل آشوبش کرد. جلو در دکان ایستاد. صدای قدم‌ها همچنان شنیده می‌شد. داخل دکان شد.

«اول آبگوشت، یا نه... زبان و پاچه؟»

«آبگوشت. با یک پاچه.»

با جواب محمدعلی اخم‌های کله پز رفت تو هم. محمدعلی بی‌توجه به مرد، چشم چرخاند تو دکان. درِ چوبی کثیفی نزدیک درِ دستشویی، درست در انتهای دکان، نیمه باز بود. مرد کاسه را پر کرد از آبگوشت. گذاشت روی میز. محمدعلی صندلی لهستانی را کنار زد و راه کشید طرف دستشویی. مرد غرغرکنان به ناف خودش فحش بست. یک چشم محمدعلی به مرد کله پز بود و یک چشمش به درِ نیمه باز بود. باد صدای در را در می‌آورد. مرد، سر خم کرده بود تو دیگ پر از بخار. دستگیره‌ی در را گرفت و کشید. باد، بوی زباله‌های کله پزی را پخش کرد داخل دکان. محمدعلی ایستاد پشت در. روبه‌رویش چاله‌ای پر از آشغال به ارتفاع دو - سه متر بود. صدای مرد بلند شد. تا مرد نزدیکش شود پرید داخل رودخانه. درست روی آشغال‌های فاسده شده.

## دست‌های گچی

«کم لطفی می‌کنی جناب رجایی؟»

مدیر مدرسه بود که ایستاده بود جلو در کلاس. کراواتش را چنان محکم بسته بود که انگار قصد خفه کردن خودش را داشت. محمدعلی از جا بلند شد. پایه‌های لُق صندلی چوبی جیغ کشیدند! فکر کرد: مگر مدیر مدرسه‌ی روستای بیچاره بودن آن قدر افاده دارد؟ بی‌جواب لب‌هایش را به خنده کش داد. مبصر، دفتر به دست داخل کلاس شد. مدیر را که دید سرجایش می‌خکوب ماند. محمدعلی دفتر را از دست او گرفت. بچه‌ها به ردیف داخل کلاس شدند. پسر بودند و چند دختر بی‌روپوش. مدیر، زیر چشمی نگاهی به سرتاپای محمدعلی انداخت.

«تو دفتر بینمت! همه خودمانی هستند.»

با رفتنش، حاضر غایب کرد. همه بودند. نگاه کرد به مبصر. به نظرش آمد حال خوبی ندارد. تخته پاک کن را برداشت. تخته سیاه را پاک کرد. تا زنگ به صدا دربیاید جلو تخته،

ایستاده درس داد. با صدای زنگ، بچه‌ها کتاب و دفتر به بغل دویدند بیرون. در که بسته شد، نشست رو اولین نیمکت زوار در رفته‌ی کلاس. فکرش رفت پیش مدیر. هیچ دوست نداشت تو اتاقش برود.

با صدای مشهدی باقر - صاحب خانه‌اش - از جا بلند شد. نگاه انداخت به حیاط. فرنچ کهنه‌ی پیرمرد از برف سفید شده بود. دست کشید به ته ریشش. در آهنی ساختمان مدرسه کوبیده شد به هم. مشهدی نفس زنان ایستاد تو چارچوب در کلاس. «کجایی آقا معلم؟ دلمان هزار راه رفت. هوا دارد تاریک می‌شود. ناهار هم نیامدی خانه!»

محمدعلی، خنده‌خنده پالتوی رنگ پریده‌اش را به تن کرد. پیرمرد سرفه‌ای کرد و گفت: «نکند دلت برای ولایت خودتان تنگ شده؟ برویم... ننه نبات صد بار دیگ غذا را از رو اجاق برداشته و گذاشته سر جایش.»

آسمان تاریک شده بود. کوچه‌های گلی تو سیاهی گم شده بودند. صدای پارس سگ و گرگ از چهار طرف روستا به گوش می‌رسید. محمدعلی نگاه کرد به تنها مسجد روستا. «آنجا فقط برای روزهای عزاداری و سوم و هفتم اموات است آقا معلم!»

به خانه که رسیدند، محمدعلی یک راست رفت سراغ چاه. دکو را پر کرد و وضو گرفت. نگاهش افتاد به ننه نبات. دیگ به دست، پا می‌کشید طرف اتاق. از سرما میچاله شده بود.



از خواب که بیدار شد، خیس از عرق سرد بود. لحاف را پیچید دور تن خشک شده‌اش. نگاه کرد به اجاق گوشه‌ی اتاق. خاموش بود. دست گرفت به دیوار و از جا کنده شد. کت و شلوارش را از گل میخ برداشت. سر تا پا لرزید. پالتواش را پوشید رو کتش. مشهدی باقر جلو در ایستاده بود.

«با این حال می‌خواهید بروید مدرسه؟ برف سنگین نشسته تو کوچه‌ها.»

«چیزی نیست... خوب می‌شوم. تا مدرسه هم راهی نیست.»  
نیمکت‌ها را با کمک بچه‌ها کشید جلو بخاری. هر پنج نفر رو یک نیمکت. دخترها را جدا نشاند. نگاه کرد به در. مبصر نیامده بود. یکی از بچه‌ها دست بلند کرد. پارگی زیر بغل کتش به دهان باز می‌ماند.

«آقا اجازه؟ مادر مبصر مریض است، از بهار خوابانده‌اند رو به قبله.»

محمدعلی ورق‌های امتحان را داد دست شاگردها. فکرش پیش مبصر بود. کلاس که تمام شد، همراه یکی از بچه‌ها رفت خانه‌ی مبصر. پسرک با دیدن معلمش دستپاچه شد. مادرش میان رختخواب شندره پندره گم شده بود. محمدعلی نشست بالای سر زن. نگاه کرد به زن و بعد به مبصر. حلقه‌ی چشم‌های درشتش از اشک به آینه می‌ماند. پاکت داروها را از کنار تشک سرد برداشت. یکی یکی نگاه‌شان کرد. همه‌شان مال مریضی روده بود. با صدای لرزان مبصر سر بلند کرد.

«بیمارستان پول می‌خواهد... تازه دکتر هم جواب کرده»  
نگاه کرد به صورت پر از درد زن. زرد بود و بی‌روح.  
«بیرش بیمارستان همدان! از دکترهای کبوتر آهنگ کاری  
ساخته نیست.»

دست کرد تو جیب کش. همه‌ی پولش را درآورد گذاشت  
بالای سر زن.

«باز هم برایت می‌فرستم. بی‌خیال نگذارم... تا شب نشده  
راه بیفتید!»

مدیر پاهایش را رو میز جابجا کرد. گره‌کراواتش را بالا  
کشید. پک زد به سیگار خارجی‌اش. محمدعلی رو پاهایش  
صاف ایستاد. سینه‌اش جلو بود و سرش بالا. «شنیدم به بچه‌ها  
گفته‌ای: اسلام در خطر است... از آن بدتر کلاس شبانه و  
روخوانی قرآن تو خانه‌ی مشهدی باقرهم که برقرار است؟»  
«با بچه‌ها درس‌های عقب افتاده را مرور می‌کنیم.»

«لازم نکرده! مدرسه هم برای این دهاتی‌ها زیاد است.  
تبلیغتان را هم برای خودتان نگهدارید... در غیر این صورت  
گزارش می‌دهم به رییس فرهنگ و سرهنگ شهربانی. متوجه  
شدید چی گفتم؟»

محمدعلی، بی‌حرف نگاه کرد. فکرش رفت پیش نوه‌ی  
خان. دلش می‌خواست فریاد بکشد سرمدیر. فکر کرد سکوت  
بهترین کار است.

گج را برداشته بود که در کلاس به صدا درآمد، مدیر بود. همان طور عشق ورق و سیگار به لب. برپا داد. مدیر نگاهی به سرتاپای محمدعلی انداخت و گفت: «همین حالا بیایید دفترا» گج را گذاشت رو میز و پشت سر مدیر راه افتاد. صدای مدیر بلند شد: «از آموزش و پرورش احضار شده‌اید.» محمدعلی ایستاد. فکر کرد حتماً سابقه‌ی سیاسی و مبارزاتی‌اش لو رفته است. جلو در دفتر، مدیر برگشت و راست ایستاد جلو محمدعلی.

«فکر می‌کردم خرابکار باشید... از همان روز اول. بیخود نیست شب‌ها کلاس قرآن دارید! فردا بروید آموزش و پرورش.» صبح، بعد از نماز آماده‌ی رفتن شد. مشهدی باقر با اصرار تا لب جاده همراهش رفت. هوا سرد بود. محمدعلی چشم دوخت به جاده‌ی خاکی پر از چاله. صدای موتور وانت جعفر ماشین‌دار آمد. مشهدی باقر دوید وسط جاده. وانت ترمز کرد.

«ها... بله آقا معلم... تشریف می‌برید شهر؟»

«با اجازه! اگر برسانی ممنون می‌شوم.»

«آی به روی چشم! سوار شوید... ماشین خودتان است.»

پسرم خیلی از شما تعریف می‌کند.»

«کسی تو آموزش و پرورش احضارم کرده بود؟»

«آقا اشتباه به عرضتان رسانده‌اند... شهربانی‌شمارا خواسته.»

با این حرف پیرمرد دربان، محمدعلی سرجایش می‌خکوب شد. دوباره فکرش رفت به سابقه‌ی سیاسی و مبارزاتی‌اش که

تا آن موقع لو نرفته بود. راه افتاد طرف شهربانی. با آن فکر، تا خود شهربانی با خودش کلنجار رفت. حتی جواب‌هایی را برای سؤال‌هایی که فکر می‌کرد از او بشود، آماده کرد.

نزدیک در شهربانی ایستاد. چند نفر درجه‌دار با چشم‌های پف‌آلود از ساختمان بیرون می‌آمدند. پاسبانی دوید جلو. انگار منتظر آمدن محمدعلی بود. قبل از این که محمدعلی دهان باز کند، پاسبان گفت: «برو دفتر رییس شهربانی... شمارا خواسته.»

لحظه‌ای جلو دفتر رییس ایستاد. فکر کرد چه درانتظارش است؟ سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد. در زد و داخل شد. رییس فرهنگ هم آنجا بود. نشسته بود به صحبت با رییس شهربانی. پاسبانی که پشت میز پر از پرونده نشسته بود،

صندلی را در گوشه‌ی اتاق نشان داد. بیهو نگرانی و اضطراب پر شد تو وجودش. فکر کرد کدام قسمت از فعالیت‌هایش لو رفته. باید خودش را برای بازپرسی آماده می‌کرد. با صدای رییس شهربانی به خودش آمد: «شما اهل قزوین هستید؟»

«بله.»

منتظر سؤال بعدی شد. رییس برگشت به سراغ رییس فرهنگ و حرفش را از سر گرفت.

محمدعلی زیر لب گفت: «این سؤالش بدون منظور نیست!»  
«اسم پدرتان عبدالصمد است؟»

محمدعلی سرچایش محکم‌تر نشست و جواب داد: «بله». ریس دوباره برگشت سراغ ریس فرهنگ و باز مشغول صحبت شدند. نگاه کرد به ساعتش. جان می‌کنند تا حرکت کنند. یهوریس فرهنگ از جا بلند شد. تا نزدیکی محمدعلی رفت. زل زد تو چشم‌های درشت معلم جوان. بعدش مرده گفت: «جناب سرهنگ وثوقی تصمیم دارند انگلیسی بخوانند، شما با ایشان کار کنید!»

با تمام شدن حرف ریس فرهنگ، نفس محمدعلی آزاد شد. با خود گفت: بابا پدرتان خوب، این را زودتر بگویید!

سال تحصیلی تمام شد. محمدعلی سوار وانت جعفر ماشین دار شد. آخرین نگاه را به بیجار و خانه‌های تو سری خورده‌اش انداخت. مبصر ایستاده بود به نگاه کردن. باد افتاده بود تو پیراهن سیاهش. دست بلند کرد و به صورت پسرک لبخند تلخی زد. چشم‌های پسرک پر شد از اشک. ماشین راه افتاد. فکرش رفت پیش مسجد هدایت؛ گروه شیعیان؛ پخش اعلامیه‌های آیت‌الله خمینی.



## مدرسه‌ی کمال، دختر با کمال

از پشت کرکره‌های چوبی پنجره‌ی خانه‌ی کربلایی مراد نانو، بیرون را نگاه کرد. ماشینی آن طرف خیابان ایستاده بود. دو پلیس تکیه داده بودند به آن. رو پنجه‌ی پا بلند شد. بقیه‌ی خیابان در تاریکی بود. فکر کرد کاش حاج آقا نعناع فروش نیاید. مشهدی مراد آمد کنارش ایستاد. نگرانی تو صورتش موج می‌زد. برگشت نشست کنار آقای طالقانی.

« از دانشسرا چه خبر؟ »

محمدعلی نگاه کرد به کتاب‌هایش که گوشه‌ی اتاق گذاشته بود. گفت:

« انجمن اسلامی، مخفیانه فعالیت‌هایش را ادامه می‌دهد. احتمال لو رفتن مان زیاد است. کاملاً زیر نظریم. به‌خصوص من! »  
آقای طالقانی تسبیح انداخت و به فکر فرو رفت. از جا بلند شد و دوباره رفت جلو پنجره ایستاد. پلیس‌ها افتاده بودند به حرف. رنگ سیاه ماشین، زیر نور چراغ برق چشم را

می‌زد. دور و برش را نگاه کرد. غیر از حاج آقا طالقانی چند نفر دیگر هم، ردیف نشسته بودند. بیشترشان از بازاری‌ها بودند. پیشانی چسبانند به پنجره. سایه‌ای کمرنگ افتاد روی ماشین. پلیس‌ها بی‌توجه حرف می‌زدند. کربلایی مراد سینی چای را گرفت جلوش. استکان را برداشت. مشهدی مراد زیر لب گفت: «حاج آقا نعنای فروش بی‌گدار به آب نمی‌زند. باید فکری برای رفتن خودتان بکنید.»

محمدعلی از لبه‌ی استکان، چای را مکید. ماندن و رفتن‌شان هر دو خطرناک بود. استکان به دست رفت سراغ کتاب‌هایش. آخرین امتحان دانشسرا ساعت هشت صبح شروع شد. سال سوم و ترم آخر را می‌گذرانند. با صدای ماشین، رفت ایستاد جلو پنجره. پلیس‌ها سه نفر شده بودند. کتاب‌هایش را زد زیر بغل. رفت کنار آقای طالقانی نشست: «با اجازه من می‌روم!» آقای طالقانی عینکش را برداشت و چشم درشت کرد. دستی کشید به ریشش: «احتیاط کن... باید جلسه‌ی بعدی را جای دیگری برگزار کنیم.»

جلو در، پلک‌هایش را از تاریکی به هم کشید. کربلایی مراد با دلهره نگاهش کرد. دست گذاشت رو شانه‌اش. انگار می‌خواست جلو رفتنش را بگیرد. نگاه کرد به آسمان. صورت ماه پر بود از لک‌وپیس! دوباره صدای ماشین آمد. رفت ایستاد زیر سایه‌بان جلو در. کربلایی مراد، در را تا نیمه بست. خنده‌ی پلیس‌ها بلند شد. دست مشهدی مراد را فشرد و از کنار دیوار



راه افتاد. تمام نگاهش به پلیس‌ها بود. دور گرفته بودند و سیگار دود می‌کردند. یادش افتاد چند ورق از اعلامیه‌های امام لای یکی از کتاب‌هایش است. ایستاد. خواست برگردد خانه‌ی کربلایی مراد. یهو یکی از پلیس‌ها برگشت. پشت چسباند به دیوار. صدای خر خر بی‌سیم آمد. پلیس سر چرخاند. یکی از پلیس‌ها خم شد تو ماشین. راه افتاد. صدای پلیس سکوت شب را شکست. دو پلیس دیگر گوش چسبانده بودند به بی‌سیم. به آدمی سه کله می‌ماندند؛ با هیكلی درشت. رسید به یکی از کوچه‌های فرعی خیابان. پلیس و بی‌سیمش از صدا افتاد. نگاه کرد به کوچه. خانه‌ها تو تاریکی فرو رفته بودند. ناگهان چراغ‌های جلو ماشین روشن شد. نور هجوم آورد تو کوچه. زیر لب گفت: «باید دیده باشندم.» صدای ایست آمد. صدای موتور ماشین بلند شد. یکی از پلیس‌ها دوید طرف کوچه. محمدعلی با توام توانی که داشت پا به دویدن گذاشت. یکی از کتاب‌ها از زیر بغلش سر خورد و افتاد. دو دل پا به دویدن گذاشت. لامپ سر در چند تا از خانه‌ها روشن شد. احساس کرد گیره کرده تو دیواری از نور. در یکی از خانه‌ها باز شد. پیرزنی تو چارچوب در ایستاده بود. برای لحظه‌ای نگاه محمد با چشم‌های قی گرفته‌ی پیرزن گره خورد. پیرزن کنار رفت. خودش را انداخت داخل خانه. لیوان آب را از دست‌های لرزان و استخوانی پیرزن گرفت. کتاب‌هایش را نگاه

کرد. کتابی که سؤال‌های امتحان از آن انتخاب می‌شد، نبود. ورقه‌های اعلامیه هم لای همان کتاب بود.

مدرک لیسانس دانشسرایش را داد دست مادر. مادر زل زد به نوشته‌های مقوای سفید و براق. مهر گرد و بزرگ به رنگ آبی پایین نوشته‌ها زده شده بود.

«کاش قابش بگیرم و بعد به محمد حسن نشانش دهم... اشرف ببیند، بال در می‌آورد.»

محمدعلی خندید. حال پسرهای اشرف را پرسید. مدرک را از دست مادر گرفت. هیچ دلش نمی‌خواست مدرکش را به رخ کسی بکشد. مدرک دیپلمش را هم گذاشته بود لای پوشه تو صندوق مادرش. مادر ابرو گره انداخت. محمدعلی بغلش کرد و پیشانی چروک گرفته‌اش را بوسید. بعد، اشک‌هایی که روی گونه‌های پیرشده‌ی مادر سر خورده بود را پاک کرد. می‌دانست تو دل پدر و مادرش چه می‌گذرد. دوست داشت پیش در و همسایه و فامیل سربلندباشد.

«حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«دبیر می‌شوم. درس می‌دهم؛ کجا؟ معلوم نیست... اعلام می‌کنند.»

مادر مدرک را گرفت و برد اتاق محمد حسن. بی اختیار یاد مبصر مدرسه‌ی بیچار افتاد. یاد رییس شهربانی. فکر کرد

الان جای او چه کسی در خانه‌ی مشهدی باقر و ننه نبات  
اجاره نشسته.

داخل ساختمان دانشسرا شد. برای لحظه‌ای احساس غریبی  
کرد. انگار اولین بار بود که پا به آنجا می‌گذاشت. سردی  
خاصی دانشسرا را فرا گرفته بود. دنبال بچه‌های انجمن  
اسلامی می‌گشت. هیچ کدامشان را ندید.

«اسم‌ها را تو تابلو زده‌اند. شهرها را هم مشخص کرده‌اند.»  
این را یکی از بچه‌های انجمن اسلامی گفت. چند تا از  
کلاس‌ها را با هم گذرانده بودند. پا تند کرد طرف راهرو. چند  
نفر تابلو اعلانات را دوره کرده بودند. فکر کرد کدام شهرستان  
افتاده. شهری به نظرش نیامد. زیر لب گفت: «هر جا باشد  
می‌روم. قصدم تحصیل و تبلیغ است.»

با صدای همان دانشجو ایستاد. دویده بود پشت سرش.  
مثل همیشه با چشم‌های ریزش نگاه می‌کرد. فکر کرد چه قدر  
شیهه چشم‌های حاج مهدی آهن فروش است. بعد از آمدنش  
از بیجار، تو خیابان دیده بودش. پا کشان راه می‌رفت. تا  
توانسته بود صورت محمدعلی را بوسیده بود. حتی حلالیت  
هم خواسته بود.

«اجازه است با هم برویم؟ کدام شهر افتاده‌اید؟»

رفت طرف پسر. دستش را گرفت و راه افتاد طرف راهرو.

«هنوز تابلو اعلانات را ندیده‌ام. برایم فرقی نمی‌کند کجا باشم.»

پشت سر چند تا از دانشجویها ایستادند. بالای تابلو با خط درشت نوشته بودند: فارغ التحصیل‌های سال ۱۳۳۸. نگاه کرد به ردیف اسم‌ها و شهرها. پسر دست گذاشت رو اسم محمدعلی. محمدعلی نگاه کرد به اسم شهر: ملایرا زیاد هم دور نیست. خوش شانس بودی. محمدعلی شانه بالا انداخت. زیر لب گفت: «راضی‌ام به رضای خدا! برویم، کلی کار دارم. سال دیگر معلوم می‌شود تو کجا می‌افتی.»

زیپ ساکش را کشید و گذاشت جلو درِ اتاق. مادر اشک آلود نشسته بود کنار محمد حسن. دایی حسین هم شب قبل آمده بود تهران. محمدعلی رفت استکان چای سرد شده را سر کشید. دایی حسین خندید و دستمال ابریشمی‌اش را داد دست خواهرش. محمدعلی نگاه کرد به ساعت مچی‌اش. باید نیم ساعت قبل از حرکت اتوبوس تو گاراژ بود. زن محمد حسن داخل شد و استکان‌های خالی را جمع کرد تو سینی مسی. چادر نماز به سر داشت؛ با مقنعه‌ای سفید. رفت و برگشت. قرآن و کاسه‌ی آب را گذاشته بود تو سینی. محمدعلی یهو از جا بلند شد. مادر ایستاد جلو در و سینی را گرفت بالای سر.

وقتی مادر در خانه را باز کرد، سر جایش می‌خکوب شد. با دهان باز زل زد تو صورت درهم ریخته‌ی محمدعلی. محمدعلی ساک به دوش رفت سر حوض. آب حوض پر بود از برگ‌های خشک با رنگ‌های جورواجور. دست چرخاند توی آب. مادر ایستاد بالای سرش. محمدعلی آستین‌هایش را

بالا زد و جوراب‌هایش را از پا کند. وضو گرفت و یکر است رفت داخل اتاق. مادر سجاده را پهن کرده بود. چند دقیقه‌ای ایستاد به تماشا. بعد رفت داخل آشپزخانه. تا محمدعلی نمازش را تمام کند، مادر سفره‌ی غذا را چیده بود؛ نیمرو و چند تکه پیاز تُند. زنگ به صدا درآمد. پسر بزرگ اشرف بود. آمده بود برای دعوت به روضه به خانه‌شان. محمدعلی گردن کشید، خواست صدایش بزند، رفت. زیر لب گفت: «عجب بزرگ شده!»

مادر، چارزانو نشست کنار سفره. محمدعلی لقمه‌اش را قورت داد.

«نتوانستم تو ملایر دوام بیاورم. دست و پایم را بسته بودند. حتی کلاس فوق برنامه نداشتیم. تا دلتان می‌خواست ایراد می‌گرفتند. با مدیر و رییس آموزش و پرورش دهن به دهن شدم. حرف همدیگر را نمی‌فهمیدیم. نامه زدند برگردم تهران. صبح رسیدم. رفتم اداره‌ی کل آموزش و پرورش. بالای شهر؛ نامه زدند بروم *خونسار* درس بدهم. فردا صبح راه می‌افتم. شاید هم همین امشب.»

مادر نگاهی به ظرف نیم‌خورده انداخت و گفت: «مانده‌ام آخر و عاقبت تو چه می‌شود. چکار داری به حکومت و نظام؟ درست را بده!»

محمدعلی نگاه کرد تو صورت مادر. از جا کنده شد. لباس تن کرد. باید آقای طالقانی را می دید. با حرف های او آرام می شد. راه افتاد طرف مسجد هدایت.

نامه‌ی اداره آموزش و پرورش را گذاشت رو میز مدرسه‌ی خوانسار؛ نامه‌ای مهر و موم شده. مدیر با دست اشاره کرد بنشینند. نشست و چشم دوخت به پنجره و عکس شاه که با لباس نظامی ژست گرفته بود. آه بلندی کشید و رو صندلی جابجا شد. مدیر با دقت مهر را کند و عینک زد به چشم‌های گردش. قاب فلزی عینک فرو رفت تو لپ‌های گوشتالودش. نامه را چند بار خواند و سر تکان داد.

«بعد از این همه مدت انتظار، دبیر تبعیدی می فرستند؟!»

محمدعلی با شنیدن کلمه‌ی تبعید از جا بلند شد.

«من تبعید نشدم. فقط نتوانستم با مدرسه‌ی ملایر کنار بیایم. امیدوارم اینجا دست و پایم را نبندند. من آماده‌ام درس بدهم، نه کار دیگر...»

مدیر نگاهی به قد و بالای محمدعلی انداخت و نامه را گذاشت تو پاکت. زیر لب گفت: خدا کند! و بعد رو به محمدعلی کرد: «تشریف ببرید سر کلاسی که ناظم راهنمایی‌تان می‌کند.»

با صدای خشن ناظم برگشت. پیرمردی بود که روزهای آخر خدمتش را می‌گذراند. به دنبالش راه افتاد. بچه‌ها با دیدن ناظم و معلم جدید از صدا افتادند. محمدعلی لبخندی زد و داخل کلاس شد. از همان روز اول بچه‌ها را آماده کرد برای

خواندن قرآن. جلسات روخوانی و تفسیر قرآن روزهای جمعه برگزار می‌شد.

تا روز امتحان فوق لیسانس، جای محمدعلی گوشه‌ی اتاق بود. فقط شب‌ها به مسجد هدایت می‌رفت. تا صبح چشم می‌دوخت به کتاب‌هایش.

«بچه‌های مسلمان باید بیشتر بخوانند. این طور خدا راضی است.»

حرف آقای طالقانی یک لحظه از یادش نمی‌رفت. شده بود نی‌قلیان؛ پوست و استخوان؛ با چشم‌هایی که انگار هیچ وقت نخوابیده بودند.

مادر به صدا در آمد. حتی زن برادرش. مانده بود چه طور آنهمه ساعت سر فرو می‌کند تو کتاب. محمد حسن خوشحال بود. دوست داشت برادرش سری تو سرها دریاورد.

خبیر قبولی‌اش را همان دانشجوی دانشسرا آورد. مادر نزدیک بود از خوشحالی پس بیافتد. محمدعلی، خونسرد از پسر تشکر کرد. جوان مات نگاهش کرد.

«یعنی شما از قبولی‌ات خوشحال نشدی!»

«چرا، ولی می‌دانم فقط خواست خدا بود. خدا کند همچنان پشت و پناهم باشد!»

واحدهای درسی‌اش را طوری برداشت تا بتواند ساعت‌های بیکاری را برای امرار معاش، تدریس کند. تو مسجد هدایت امانی را دید. معلم مدرسه‌ی احمدیه و رییس گروه شیعیان؛ پیر

شده بود. موهایش به جوگندمی می‌زد. مثل شاگردی که معلمش را دیده باشد دوزانو نشست روبرویش. آقای طالقانی هم بود. موضوع تدریس و امرار معاش را مطرح کرد. امانی رفت تو فکر. دنبال مدرسه‌ای می‌گشت تا محمدعلی بتواند کنار درس، تبلیغ دین اسلام را هم بکند. قبل از آن که دهان باز کند، آقای طالقانی گفت: «برو دبیرستان کمال، مدیرش دکتر سبحانی است. جای خوبی است برای تبلیغ و تدریس. جواد باهنر هم آنجا درس می‌دهد. با هم جور می‌شوید.»

«یعنی قبول می‌کنند؟»

«شما بروید... تا بعد.»

صبح زود راهی دبیرستان کمال شد. حال پسر بچه‌ای را داشت که روز اول مدرسه‌اش بود. دودل، با هزار جور فکرها، عجیب و غریب. جلو در بزرگ مدرسه ایستاد. بچه‌ها یکی‌یکی داخل می‌شدند و ورناندازش می‌کردند. خیلی‌هاشان به لبخند گوشه‌ی لب محمدعلی جواب می‌دادند. داخل مدرسه شد. یکراست رفت به اتاق مدیر. دکتر سبحانی نبود. رفته بود ژنو. بازرگان را شناخت. نشست و تقاضای کار کرد. بازرگان بی‌هیچ درنگی تقاضای او را قبول کرد. از فعالیت‌های سیاسی محمدعلی شنیده بود. همان روز فرستادش سر یکی از کلاس‌های درس. شب دیر وقت به خانه رفت. مادر مثل همیشه لای در را باز گذاشته بود؛ به نگهبانی می‌ماند که همه‌ی وقتش را به نگهبانی می‌گذراند.



حرف‌هایی که اشرف می‌زد بیشتر نگرانش می‌کرد. دختر از فعالیت‌های سیاسی و زندان‌های حکومتی برای مادر گفته بود.

«شما که دوباره ایستاده‌ای به نگهبانی؟ مگر من بچه هستم؟»

مادر، دماغ رفت داخل خانه. مثل همیشه سفره وسط اتاق بود. محمدعلی کش و قوسی به تن استخوانی و خسته‌اش داد و دراز کشید. اشتهایی به غذا نداشت. نگاه‌های مادر کشیدش سر سفره. چند لقمه خورد و نشست پای درس‌های دانشگاه.

مدرسه‌ی کمال جای خوبی برای خالی کردن درونش بود. بی هیچ ترس، از ظلم شاه حرف می‌زد. اعلامیه‌های امام خمینی از قم به دستش می‌رسید. برای بچه‌ها می‌خواند.

«تو نهضت آزادی عضو نمی‌شوی؟»

با صدای باهنر، برگشت. روحانی جوانی که در مدرسه‌ی فیضیه در کنار درس دانشگاهی، تا درس خارج فقه را خوانده بود. محمدعلی نگاه کرد به قد بلند و ترکه‌ای‌اش. زیاد به کرمانی‌ها نمی‌ماند.

«عضو می‌شوم. فکر می‌کنم بتوانم این طوری فعالیت‌م را

بیشتر کنم.»

باهنر با لبخند اعلامیه‌ای را که تازه از قم رسیده بود، گذاشت کف دستش. احساس آرامش می‌کرد، هم کار پیدا کرده بود و هم فعالیت‌هایش زیادتر شده بود. خیلی زود بچه‌های دبیرستان را دورش جمع کرد. آن هم در سال ۱۳۴۰. سالی که ساواک با شدت بیشتری مخالفان حکومت را زیر نظر داشت.

«مواظب خودت باش!»

محمدعلی نگاه کرد به صورت گرفته‌ی باهنر. دکتر صدایش کرد.

«چیزی شده، دکتر؟»

«آیت الله بروجردی فوت شده.»

«کاش با مسئولین دبیرستان صحبت می‌کردی! باید مجلس ختمی بگیریم.»

باهنر نفس بلندی کشید و رو یکی از نیمکت‌ها نشست. بچه‌ها برای زنگ تفریح رفته بودند.

«گفتم؛ جواب شان نه بود.»

محمدعلی با این حرف از کلاس زد بیرون.

وقتی برگشت رنگ به چهره نداشت.

«می‌گویند نمی‌شود. ما به جریان مذهبی مملکت کاری نداریم.»

نشست کنار باهنر. دست‌هایش را زیر چانه‌اش پایه کرد و گفت:

«با این‌ها نمی‌شود کار کرد. اختلاف‌مان خیلی زیاد است.»

با هدف من جور در نمی‌آید. کاش کلاس‌ها زود تمام شود!

باید بروم سراغ آقای طالقانی.»

---

۱. آیت الله سید محمد حسین بروجردی یکی از مراجع تقلید زمان خود بود. در نجف درس فقه خواند. به زادگاهش برگشت و به فعالیت‌های علمی و اجتماعی پرداخت. در برابر اقدامات ضد حکومتی پهلوی سکوت نکرد. نفوذ کم نظیری در حوزه‌ی تشیع داشت و در سال ۱۳۴۰، بر اثر بیماری قلبی فوت کرد.

شادابی روزهای اول را از دست داده بود. دو زانو نشست کنار آقای طالقانی.

«می‌روم قزوین درس بدهم، دنبال انتقالی هستم.» نگاه کرد به دوروبرش. حاج آقا نعناع‌فروش و مشهدی‌مراد دورتر نشسته بودند.

«تصمیم بدی نیست. ولی بچه‌های دبیرستان کمال به آدمهای مذهبی نیاز دارند. ره‌اشان نکن!»

«به همه چیز فکر کرده‌ام. در روزهای بیکاری‌ام به مدرسه‌ی کمال می‌روم. خیالتان جمع باشد!»

رفت و آمد به قزوین خطرناک شده بود. ساواک چهار چشمی همه چیز را زیر نظر داشت. به یاد حرف باهنر افتاد. سال ۱۳۳۷ دستگیر شده بود.

«بگیرنت، ول کن نیستند. خیلی مواظب باش!» جلو در خانه، قبل از حرکت به طرف گاراژ، محمد هادی اسلامی را دید.

«تو اینجا چه کار می‌کنی؟!»

محمد هادی بی هیچ مقدمه‌ای رفت سر اصل مطلب. «دیده‌اند اعلامیه تو دانشگاه پخش می‌کنی. این روزها دستگیری و زندان دلیل نمی‌خواهد. فعلاً همان مدرسه‌ی قزوین بس است. این را آقای طالقانی هم گفت بگویم.» نگاه کرد به چهره‌ی پیر شده محمد هادی. می‌دانست بیراه نمی‌گوید. از همان روز اول مدرسه‌ی احمدیه شناخته بودندش.

دوباره برگشت به مدرسه‌ی کمال. فقط هفته‌ای یک بار به قزوین می‌رفت. آن هم روزهای چهارشنبه صبح از تهران راه می‌افتاد و ساعت هشت سر کلاس بود. عصر برمی‌گشت تهران. روزها به سختی می‌گذشت. احساس پوچی می‌کرد. دندان رو جگر گذاشته بود. سنگینی ظلم رژیم را رو شانه‌هایش احساس می‌کرد. امتحانات ترم آخر را می‌گذراند که اعلامیه‌ی امام خمینی دستش رسید. خواند؛ تکثیرش کرد؛ پخش‌شان کرد. آرام گرفت. آرزویش دیدن امام خمینی بود. با گرفتن مدرک فوق لیسانس در رشته‌ی آمار احساس آزادی بیشتری کرد.

«می‌خواهی چه کار کنی؟»

نگاه کرد به مادرش. پیرتر از سنش نشان می‌داد. صدایش پر بود از ناراحتی. هیچ وقت آن طور ندیده بودش. رفت نشست کنارش. دست‌هایش را گرفت.

«می‌خواهم دوباره گچ بخورم. درخواست داده بودم، یا در قم یا قزوین.»

نامه‌ی ادامه‌ی همکاری‌اش با قزوین را به طرف مادرش دراز کرد. مادر از این که محمدعلی برمی‌گشت تو ولایت‌شان خوشحال شد. پیشانی‌اش را بوسید. رفت تو فکر نشست رو به روی محمدعلی. حرفی تو دلش سنگینی می‌کرد. دست‌های محمدعلی را گرفت.

«باید قبل از رفتن داماد بشوی. به اشرف گفتم. محمد حسن هم گفت دیگر وقتش است.»

محمدعلی خجالت زده سر پایین انداخت. چند دقیقه‌ای تو سکوت ماندند.

«عاتقه... برادرزاده‌ی شوهر اشرف، دختر باکمالی است. نظر تو چیست؟»

جواب مادر را نداد. اولین بار عاتقه را موقعی که تو نیروی هوایی خدمت می‌کرد دیده بود. اشراف - خواهر بزرگش - مستأجرشان بود. یادش آمد چند وقت پیش هم در خانه‌ی اشرف دیده بودش؛ مؤمن و باحجاب.

«کجایی مادر؟»

«هر چه شما بگویید...»

با این حرف، مادر از خوشحالی از جا کنده شد و دوید بیرون. عاتقه وصله‌ی خودش بود، ولی باید قبل از ازدواج موقعیتش را خوب برای او شرح می‌داد. حتی باید می‌گفت شاید خیلی زود بیوه شود.

مادر و اشرف خیلی زود ترتیب خواستگاری را دادند. با عاتقه مثل دو دوست نشستند به صحبت. گفت خانه‌ای که به تازگی خریده دو تا اتاق بیشتر ندارد؛ آن هم به اقساط؛ سیزده هزار تومان. همه‌ی حقوقش از معلمی است.

«من هم غیر از این نمی‌خواهم. دوست دارم مثل شما ساده زندگی کنم. می‌دانم زندگی با شما آسان نخواهد بود.»

۷۰ \_\_\_\_\_ من، محمدعلی رجایی...

با آنکه جواب عاتقه مثبت بود، محمدعلی زیاد خوشحال  
نشد. می‌دانست روزهای سختی در انتظار زن جوان خواهد  
بود. ولی عاتقه «بله» را گفته بود.

## خانه‌ای با یک درخت

خانه‌ای که محمدعلی خریده بود تو نارمک بود. عاتقه را بعد از عقد و ازدواج برد آنجا. تنها زیبایی خانه، درختی بود که تو باغچه‌ی کوچک حیاط شاخ و برگ می‌لرزاند. بقیه‌ی خانه دلگیر به نظر می‌رسید. به خصوص وقتی محمدعلی تمام روز را تو مدرسه‌ی قزوین و کمال می‌گذراند. شب تا دیروقت تو جلسات شبانه بود. خسته و گرسنه برمی‌گشت. هیچ وقت شام را بدون عاتقه نمی‌خورد. این برای عاتقه همه چیز بود. بعد از شام می‌نشست و برگه‌های امتحان شاگردهایش را تصحیح می‌کرد. عاتقه با سینی چای کنارش می‌نشست.

«این عکس از میان کاغذهای افتاده بود، عکس چه کسی

است؟»

محمدعلی عکس را گرفت و بوسید. آهسته گفت:

«عکس آقای خمینی است؛ بزرگترین مرجع تقلید ما؛ همانی که اعلامیه‌ایش را خواندی.»

صبح بعد از نماز راه افتاد. اعلامیه‌ها را گذاشت تو ساک. زیر ورقه‌های امتحان بچه‌های کلاس. عاتقه بیدار شد. تمام هفت ماهی که با محمدعلی زیر یک سقف گذرانده بود، موقع رفتن بدرقه‌اش کرده بود.

«چه قدر زود... آن ساک دیگر برای چه؟ مگر می‌روی مسافرت؟»

چیزی نگفت. عاتقه رفت وضو بگیرد. آهسته خداحافظی کرد. از خانه زد بیرون. با اولین تاکسی تا مدرسه‌ی کمال رفت. داخل مدرسه شد و رفت سراغ میزش.

بقیه‌ی اعلامیه‌ها را از کشو‌اش درآورد و گذاشت تو ساک. آخرین روز درس دادنش در دبیرستان کمال بود. دو دستگی میان بچه‌های نهضت آزادی ایران و مذهبی‌ها باعث شد قید همکاری با آنها را بزند.

بعد از کلاس، بی‌معطلی راه افتاد طرف گاراژ. باید هم اعلامیه‌ها را می‌رساند و هم سر کلاس حاضر می‌شد. تا جایگاه اتوبوس‌های قزوین پیاده رفت. سعی کرد آرام باشد. نباید جلب توجه می‌کرد. داخل اتوبوس چند نفر مسافر بیشتر نبود. ساک را سر داد زیر پایه‌های صندلی و سر چسباند به پشتی. غم پر شد تو جانش. مدرسه‌ی فیضیه را کماندوهای



شاه، روز دوم فروردین با لباس مبدل به خاک و خون کشیده بودند.

«حرف‌های امام خمینی پشت حکومت شاه را لرزانده.»  
یاد حرف‌های امام افتاد: شاه دوستی یعنی غارتگری، شاه دوستی یعنی آدم‌کشی... شاه دوستی یعنی عدم اسلام...  
سر خم کرد زیر صندلی. فکر کرد اعلامیه‌های امام بعد از جنایت حکومت چه خواهد کرد! می‌دانست مردم پشت امام هستند. اتوبوس حرکت کرد. رفت تو فکر.  
«همه‌اش کار انگلیسی‌ها و آمریکایی‌هاست. رژیم قصد دارد هیئت مؤتلفه اسلامی و نیروهای ضد حکومتی را نیست و نابود کند.»

با صدای گوشخراش راننده، چشم باز کرد. احساس بدی داشت. فکر کرد کسی در تعقیبش است. ساک را برداشت. بی‌آنکه دوروبرش را نگاه کند راه افتاد. آفتاب بهاری با گرمای ملایمش چشم‌هایش را زد. پا تند کرد. اعلامیه‌ها را باید می‌رساند خانه‌ی یکی از روحانی‌ها. چشم چرخاند. باید قبل از هر کاری میرزا را می‌دید. خبری از او نبود. او باید خیر پاک بودن منطقه را می‌داد. دودل ایستاد. صدای پا آمد. دو مرد بودند. برنگشت. ساک را انداخت رو شانه‌اش.

از یکی از کوچه‌ها میانبر زد. مطمئن شد زیر نظر است. مانده بود میرزا کجا می‌تواند باشد؟ صدای پاها شنیده نمی‌شد. مردها برای لحظه‌ای گمش کرده بودند. پا تند کرد طرف

خانه‌ی روحانی. به نفس نفس افتاد. یهو میرزا را دید. تو صورتش ترس موج می زد. فهمید لو رفته‌اند.

«نباید به خانه بروی... محمدعلی... پشت سرت هستند!»

محمدعلی بی توجه به میرزا از کنارش گذشت. تصمیم گرفته بود اعلامیه‌ها را برساند. نرسیده به در خانه، در باز شد. روحانی منتظرش بود. ساک را پرت کرد طرفش و پا گذاشت به دویدن. سر کوچه ایستاد. نفس تازه کرد. چشم چرخاند. میرزا را ندید. لباسش خیس از عرق بود. کسی دست انداخت دور گردنش. مرد دیگر دست‌هایش را از کتف کشید و دستبند زد. مردم کوچه دوره‌شان کردند. یکی از مردها فریاد کشید:

«متفرق شوید... خرابکار است!»

هل اش دادند. مرد چنگ انداخت تو استخوان‌های محمدعلی. صدای ماشین آمد. جلو پایش ترمز زد. شیشه‌هایش دودی بودند. هل اش دادند داخلش.

«من که کاری نکردم! داشتم می‌رفتم مدرسه.»

«تو گفتی و ما هم باورمان شد؟ چشم‌هایش را ببند!»

مشتی کوبیده شد رو گردنش. پیشانی‌اش چسبید به پشتی صندلی جلو. همان‌طور ماند. فکر کرد از او که مدرکی ندارند. سعی کرد آرام باشد. ماشین ترمز کرد. در باز شد. هل اش دادند پایین. دو زانو کوبیده شد به زمین. از وسط دستبند گرفتند، کشیدند، بلندش کردند. دهان باز کرد فریاد بکشد. درد و فریاد را تو سینه زندانی کرد. داخل ساختمان شدند. فقط صدایی

ساییده شدن کف کفش به گوش می‌رسید. در یکی از اتاق‌ها با جیرجیر لولاهایش باز شد. هلاش دادند داخل. صدای کشیده شدن پایه‌های آهنی صندلی آمد. پرتش کردند روی صندلی. چنگ انداختند به پارچه رو چشم‌هایش. نور تیزی چشم‌هایش را چنگ زد. نور فقط او را زیر نظر گرفته بود. کسی با قدم‌های سنگین و شمرده داخل شد. خودش را انداخت رو صندلی. محمدعلی چشم تیز کرد. مرد را ندید. ولی فهمید بازجو است. سعی کرد حواسش را جمع کند. باید محکم جواب می‌داد. در کوبیده شد به هم.

«اسم و فامیل؟»

«محمدعلی رجایی.»

«تو ساک چی بود؟ اصلا ساک را چه کردی؟»

«ساک نداشتم. می‌رفتم مدرسه... معلم هستم... تو قزوین...»

از تهران می‌آیم.»

بازجو با حرص میز کوچک را کشید زیر آرنجش. زل زد تو صورت آرام محمدعلی. فکر کرد او به آن سادگی‌ها حرف نخواهد زد. مشت کوبید رو میز.

«چرا از دست مأمورها فرار می‌کردی؟»

«فرار نمی‌کردم، دیرم شده بود.»

«پس این طور؟ تا حرف نزنم همین جا مهمان ما هستی.»

در باز شد. مردی قد بلند و چهارشانه ایستاد پشت سر محمدعلی. بازجو اشاره کرد: بیرش! چشم‌های محمدعلی را

بستند. زیاد طول نکشید. هل اش دادند داخل سلول انفرادی. بوی نم و کثافت پر شد تو ریه‌هایش. پشت کشید به دیوار و آهسته نشست. کف سلول، زیرانداز نخ نمایی بود. خیره شد به تاریکی.

زیر لب گفت: «باید برای فرار از سکوت و تنهایی به خدا پناه ببرم. کاش میرزا خیر دستگیری‌ام را به بقیه بدهد!»  
قبله را پیدا نکرد. رو زانو نشست. دو ساعتی گذشت. ناگهان در باز شد.

نگهبان به اندازه‌ی کف دست، نان انداخت جلوش. زندانی‌ای را کشان کشان می‌بردند.  
«نمی‌خواهی حرف بزنی؟»  
«من بی‌گناهم.»

در بسته شد. صدای زندانی آمد. نگهبان فحشش می‌داد. محمدعلی نگاه کرد به تکه‌ی نان؛ یاد نماز افتاد. زیر لب گفت:  
«حتماً غروب شده... این یعنی شام... باید نماز بخوانم... این طور می‌توان وقت نماز را بدانم... باید تیمم کنم.»

پلک‌هایش را باز و بسته کرد. درد وبی‌خوابی خشک‌شان کرده بود. در سلول باز شد. مردی درشت هیکل داخل شد. چنگ انداخت به یقه‌ی محمدعلی؛ بعد چشم‌هایش را بست. کسی از ته‌دل فریاد کشید. انگار داشتند زیرچاقو قطعه‌قطعه‌اش می‌کردند.

کشیدش پشت سرش. هل‌اش داد داخل اتاق. محمدعلی صدای صدلی را شناخت. بازجو قبل از او در انتظارش بود. دود سیگارش فضای بسته‌ی اتاق را پر کرده بود. نور افتاد رو میز آهنی. ورقه‌ای سفید روی آن، تو چشم می‌زد.

«پرش کن!»

«باشد، ولی من خرابکار نیستم. این را خودتان هم می‌دانید!»  
«خفه؛ باید دادگاهی بشوی. مگر بگویی ساک را چه کار

کردی؟»

محمدعلی لب بست و زل زد به ورقه. نیم ساعتی همان طور نشست. سکوت، بازجو را دیوانه کرده بود. اشاره کرد ببرندش داخل سلول. کسی رو دیوار سلول بغلی‌اش مشت می‌کوبید.

روز پنجم در باز شد. ملاقات داشت. ماند چه کسی آمده ملاقاتش؟ فکر کرد قصد اذیت کردنش را دارند.

بردندش تو اتاق ملاقات. برادرش محمدحسن و عاتقه آنجا بودند. میرزا دیر خبرشان کرده بود. نگاه هر دو پر بود از اضطراب. محمدعلی برای آن که اطلاعاتی به آنها بدهد گفت:  
«من را به جرم پخش اعلامیه گرفته‌اند. بی‌گناهم، باید دادگاهی بشوم.»

نگهبان آمد و محمدعلی را بلند کرد و برد. چشم‌های نگران عاتقه به او بود. محمدعلی برگشت: «خدا با ماست. نگران نباش!»

بازجویی ادامه داشت. محمدعلی سر حرفش ماند. دیگر می‌دانست از سلول تا اتاق بازجویی چند قدم است. سعی کرد با زندانی سلول بغلی ارتباط برقرار کند؛ نتوانست.

خبر را که شنید بهت زده نشست. شب پانزدهم خرداد، قبل از اذان صبح، مأمورین رژیم هجوم برده بودند به خانه‌ی امام خمینی. خدمتگزار خانه را زیر باتوم گرفته بودند. امام با شنیدن سر و صدا از اتاقش زده بود بیرون:

«این وحشی‌گری‌ها چیه؟ روح‌الله خمینی من هستم! به کسی کاری نداشته باشید.»

قلبش درد گرفت. چشم‌هایش پر شد از اشک. فکر کرد کاش آن شب آنجا بود!

روزها را می‌شمرد. روز پنجاهم دادگاه نظامی به خاطر نداشتن مدرک جرم تبرئه‌اش کرد؛ به قید کفیل. روز سوم با صدای زندانبان به خودش آمد.

«آزادی... بگیری... این هم خودکارت!»

خواست پی‌پول‌هایش را بگیرد که زندانبان شانه بالا انداخت.

بی حرف زد بیرون.

بعد از دستگیری امام خمینی همه چیز به هم ریخته بود. چند نفر را دستگیر کرده بودند.

«یعنی می‌گذارند بروم سر شغلم؟ می‌روم آموزش و پرورش، هر چه خدا خواست.»

نامه به دست به چند اتاق سر کشید. کسی جوابش را نداد. رفت سراغ رییس اداره.

«رییس جلسه دارند. باید صبر کنید. وقت قبلی دارید؟»  
بی جواب نشست رو صندلی. هزار تا فکر هجوم آورد تو سرش. ظهر صدایش زدند. رییس چندبار قدوبالای محمدعلی را ورننداز کرد و نامه درخواستش را گرفت. پرونده‌ی محمدعلی رو میزش بود. پایین نامه را امضا کرد.

«این دفعه‌ی آخر است... می‌روی دبیرستان پهلوی تو میدان شاه، مشغول می‌شوی.»

نفس عمیقی کشید. فکرش رفت پیش جوان‌های دبیرستان. باید با آنها جور می‌شد.

با صدای کسی برگشت. یکی از بچه‌های سازمان مجاهدین خلق بود. اسمش را به خاطر نیاورد. قبل از او چند نفر را هم دیده بود. بحث کرده بودند. بعد از دستگیری او، جا زده بودند. به جایی نرسیده بود. با مبارزه مسلحانه‌اش موافق نبود.

«من فقط دنبال پیام‌های فیضیه هستم؛ سازمان مجاهدین خلق نمی‌تواند کمکی کند.»

سینی چای را از دست کربلایی مراد گرفت. دور چرخاند.  
به آقای طالقانی رسید. گفت:

«جلسه کی شروع می‌شود؟»

«وقتی همه جمع شدند. خدا کند کسی را دستگیر نکرده  
باشند! دیر کرده‌اند.»

سینی چای را برد تو آشپزخانه. پا که بیرون گذاشت،  
محمدجواد باهنر را دید. تازه آمده بود. ابروهای پریشانش  
زیبایی خاصی به چهره‌اش می‌داد. همدیگر را بغل کردند و  
دست‌های هم را فشردند. خیلی وقت بود ندیده بودش.

«از مدرسه ی کمال چه خبر؟»

«کنترل بیشتر شده. تو بچه‌های نهضت آزادی چند دستگی

افتاده.»

محمدعلی رفت تو فکر. کربلایی مراد استکان‌های چای را  
گذاشت جلوشان. زل زد به بخار چایی. آینده برایش مبهم بود.  
جلسه تشکیل نشد.

«نمی‌خواهی بروی؟»

نگاهی کرد به محمدجواد. سر تکان داد و از جا کنده شد.  
صدای آقای طالقانی بلند شد.

«مواظب خودتان باشید. شماها هم زیر نظر هستید ها!»

حکومتی‌ها دیوانه‌وار به همه‌جا هجوم می‌برند. با دستگیری  
هریک از اعضای هیئت مؤتلفه، محل تشکیل جلسات تغییر  
می‌کرد. خبرها را کربلایی مراد می‌رساند. محمدعلی فکر کرد



تا کی آن وضع ادامه خواهد داشت؟ زودتر از همیشه به خانه رفته بود. با صدای پشت سر هم زنگ، نگاهی به کوچه انداخت. از جا کنده شد و دوید جلو در. میرزا تو قاب در ایستاده بود.

«تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

«آمده بودم بازار... خبر را که شنیدم، راه کج کردم به طرف

خانه‌ی شما.»

«خبر چه؟»

«خبر ترور حسنعلی منصور...»

محمدعلی برای لحظه‌ای، رو پا خشکش زد. دست میرزا را گرفت و کشید داخل. نمی‌دانست چرا دلشوره گرفته است. رادیو را روشن کرد. اخبار از ترور گفت و از دستگیری چند نفر از اعضای هیئت مؤتلفه اسلامی و از خبر کشته شدن چند نفر دیگر که شناخته نشده بودند.

دوباره صدای زنگ خانه به صدا درآمد. محمدعلی خیره شد به چشم‌های ترسیده‌ی میرزا. فکر کرد شاید او را تعقیب کرده باشند. در را گرفتند زیر مشت.

هر دو از جا بلند شدند. عاتقه و بچه‌ها را فرستاد تو آشپزخانه. لباس تن کرد.

«تو برو پشت بام! باید احتیاط کنیم.»

دوید جلو در. قبل از آن که در باز کند، صدای محمد صادق اسلامی را شنید.

«چرا در را باز نمی‌کنید؟»

صدایش بغض‌آلود بود. در را باز کرد. محمد صادق با قیافه‌ای در هم ریخته داخل شد. نشست جلو در. محمدعلی، میرزا را صدا زد. عاتقه با پارچ آب آمد. محمدصادق آب را سر کشید. خفه گفت: «آقای امانی شهید شد!»

محمدعلی پشت چسباند به دیوار. باورش نمی‌شد معلمش شهید شده باشد. چشم‌هایش را بست. مدرسه‌ی احمدیه و گروه شیعیان جلو چشم‌هایش نقش بست.

با موج دستگیری‌ها، محمدعلی اسم‌مستعار امیدوار را برای خودش انتخاب کرد.

«خوب اسمی انتخاب کرده‌ای؛ تو را هیچ‌وقت ناامید ندیده‌ام.»

این را باهنر گفت. تو جلسه‌ای که برای ایجاد بنیاد رفاه تعاون اسلامی تشکیل شده بود.

«من فکر می‌کنم به جای این که پول‌ها را به طور پراکنده به فقرا برسانیم، بنیاد رفاه تعاونی اسلامی را تشکیل دهیم. می‌توانیم هیئت مدیره‌ای هم داشته باشیم. در کنار این کار می‌شود کار فرهنگی هم کرد.»

همه‌ی کسانی که تو جلسه بودند با حرف محمدعلی موافقت کردند. بیشترشان از فرش‌فروش‌ها بودند. آقای رفسنجانی رفت سر منبر.

«بهترین کار این است که مدرسه‌ای ساخته شود. من سی هزار تومان می‌دهم.»

پنج‌پچی افتاد میان فرش فروش‌ها. محمدعلی چشم چرخاند تو صورت آنها. به همت‌شان برخورد کرده بود. حاج آقا نداف به نمایندگی فرش فروش‌ها از جا بلند شد. نگاه‌ها چرخید طرف او. محمدعلی مانده بود چه حرفی می‌تواند داشته باشد؟ نگاه کرد به باهنر؛ خونسرد کنار آقای شفق که تازه از زندان آزاد شده بود، حرف می‌زد. شفق از بچه‌های هیئت مؤتلفه اسلامی بود. صدای حاج آقا نداف بلند شد؛ قرص و محکم:

«ما پانصد هزار تومان برای تأسیس مدرسه‌ی دخترانه‌ی رفاه می‌دهیم.»

صدای الله‌اکبر بلند شد. هیجانی خاص، وجود محمدعلی را دربرگرفت. صدای دست زدن بلند شد. این نشان موافقت با تأسیس مدرسه بود.

«باید هیئت مدیره انتخاب کنیم.»

چند نفر برای هیئت مدیره پیشنهاد شدند. محمدعلی و باهنر و آقای شفق هم میان‌شان بودند. از فردای همان روز فعالیت‌شان را شروع کردند؛ جلسات پشت سر هم. پول‌ها جمع‌آوری شد. زمینی را برای ساخت مدرسه خریدند.

«از کی شروع می‌کنید به ساختن؟»

عائقه بود که سؤال می کرد. محمدعلی بعد از زندان، او را هم در جریان کارهایش می گذاشت. حتی در بعضی از کارها به کمک می گرفتش.

«دعا کن... خیلی زود... می توانی بعد از ساختن مدرسه فعالیت داشته باشی. خودت را آماده کن! مطمئنم از عهده اش برمی آیی.»

مدرسه خیلی زود ساخته شد. به همان شکل و شمایلی که در نظر هیئت مدیره بود. مدرسه ای کاملاً با اهداف سیاسی. اعضای هیئت مدیره، اکثراً پرونده ی نهضت یا پرونده ی هیئت مؤتلفه داشتند. گردانندگان مدرسه، خانم ها بودند. عائقه یکی از آنها بود.

## پاییز در زندان

ترس تو چشم‌های عاتقه دیده می شد. شنیده بود بچه‌های  
مجاهدین خلق را دستگیر کرده‌اند.

«محمدعلی.. خواهش می‌کنم با احتیاط عمل کن! اوضاع  
خیلی خراب است.»

محمدعلی زد زیر خنده: «چه زود جا زدی خانم؟!»  
عاتقه بچه‌ها را فرستاد داخل اتاق بغلی. زل زد به فرش که  
تازه جارو کشیده بودش. بغض آلود گفت: «جا زده‌ام، احتیاط  
شرط است. بیرون از زندان مفیدتر هستی. خیالت جمع، من تا  
آخر با تو هستم!»

محمدعلی نشست. از این که با عاتقه تند حرف زده بود از  
خودش بدش آمد. عاتقه زن قوی‌ای بود. این را در طول مدت  
زندگی‌شان نشان داده بود. استکان چایی را که عاتقه همراه  
کاسه‌ی نقل جلوش گذاشته بود برداشت.

«امشب جلسه داریم، با دکتر بهشتی؛ همان جلسات هفتگی. دکتر درس‌های خوبی می‌دهد. درباره‌ی اسلام، راه‌های مبارزه با ظلم، آدم را تشنه می‌کند. بیشتر بداند... نمی‌دانی چه روحانی با سواد است! گفته‌هایش تکثیر فرهنگ انقلاب برای شاگردهایش است. راستش هم پیمان شده‌ایم در صورت بروز هر حادثه‌ای به خصوص دستگیری اعضا، جان رفقای خودمان را به خطر نیندازیم.»

«راستی، اشرف نگران کتاب و اعلامیه‌های تکثیر شده‌ای است که تو زیرزمین خانه‌شان جاسازی کرده‌ای. ترسش از کنجکاوای پسر بزرگش بود. چند بار تو زیرزمین، آنها را دیده، کاش جاشان را عوض کنی!»

«فکر می‌کنم آنجا بهترین جایی باشد که ساواک به آن شک نمی‌کند. با این حال چند تایی شان را می‌آورم خانه. باید خیلی مواظب رفت و آمد همسایه‌ها باشی. به کسی شک ندارم ولی احتیاط لازم است خانم!»

شب تولد امام رضا (ع) بود. جلسه‌ی دکتر بهشتی دیرتر از هر شب پایان گرفت. شاگردها خانه را یکی یکی ترک می‌کردند. محمدعلی جزو آخرین نفرها بود. تنها راه افتاد طرف خانه. از صبح که از خانه زده بود بیرون، خبری از عاتقه و بچه‌هایش نداشت. بی‌اختیار دل آشوبه گرفت. ایستاد و آسمان را نگاه کرد. به نظرش تاریک‌تر از شب‌های دیگر آمد. از پیاده‌رو پا گذاشت تو خیابان. تیرهای چراغ برق،

آسفالت خیابان را رنگ مهتابی زده بودند. به اطرافش نگاه کرد. از جلسه با احتیاط بیرون آمده بود. دوباره حسی غریب وجودش را در بر گرفت.

«خیلی وقت‌ها این حال به سراغم می‌آید. با این حال باید مواظب باشم. ولی امشب...»

با قدم‌های شمرده راه افتاد. صدای ماشینی از دورها شنیده شد. فکر کرد شاید ماشین گشت باشد. پرید تو پیاده‌رو. ماشین با سرعت از کنارش گذشت. نظامی نبود. نفس راحتی کشید.

«کاش اعلامیه‌ها را از خانه‌ی اشرف به خانه خودمان نبرده بودم! ولی لازم بود. باید پخش‌شان می‌کردم.»

یادش آمد عاتقه جای اعلامیه‌ها را می‌داند. دلش آرام گرفت.

«زن با جرأتی است. مطمئن هستم حواسش جمع است.» سایه‌ی کسی روی آسفالت خیابان افتاد. برگشت؛ سایه نبود. شک کرد.

«یعنی دارند تعقیب می‌کنند؟»

قدم‌هایش را تندتر برداشت. همه‌ی حواسش به پشت سرش بود و نگاهش به دور و بر. از سایه خبری نبود. ناگهان صدای پا شنید. ایستاد، تصمیم گرفت راه کج کند. پشیمان شد. عاتقه و بچه‌ها در انتظارش بودند. به سر کوچه‌شان رسید. تاریک بود و ساکت. حتی یکی از لامپ‌های سر درخانه‌ها روشن نبود. چشم چرخاند تو کوچه. چند گربه افتاده بودند به

جان آشغال‌های جلو یکی از خانه‌ها. صدای پا آهسته‌تر شده بود. پا گذاشت تو کوچه. کسی دوید. یاد نوشته‌هایی که در جلسه برداشته بود افتاد. دست کرد تو جیبش. تکه‌های کاغذ را مچاله کرد و فشرد، گذاشت تو دهانش. احساس خفگی کرد. جویدشان؛ تند و تند نرم شدند. قورشان داد. به سرفه افتاد. گریه‌ها وحشت زده پا به فرار گذاشتند. دلش سوخت. دوباره جیب‌هایش را گشت. درست مثل مأموران ساواک، پاک پاک بودند! خیالش آسوده شد. کوچک‌ترین چیزی، مدرک جرمی برایش بود. تا وسط کوچه رفت. خیره شد به در خانه‌شان. چراغ‌ها خاموش بودند. مات نگاه کرد.

«عائقه هیچ وقت چراغ‌ها را خاموش نمی‌کند! نکند خبری شده؟ کاش برگردم!»

دو مرد سرکوچه ایستاده بودند. محمدعلی با دودلی پا سست کرد. مردها شروع کردند به حرف زدن. حرف‌هاشان ناهفهوم بود. محمدعلی سربرگرداند طرف خانه. اضطرابی سخت وجودش را فرا گرفت. رسید سر کوچه. ناگهان مردها کنارش ایستادند؛ مثل دو محافظ.

«با هم می‌رویم... تنها چرا؟»

محمدعلی نگاه کرد تو صورت مردها. نیش هر دوشان از زیر سیبل‌هاشان زده بود بیرون.

معلوم بود شادی پیروزی شان را جشن گرفته‌اند. به سرش زد فرار کند. نگاهی انداخت به کفش‌هایش. سایه‌ی چند مرد



افتاد تو خیابان. سر بلند کرد. رو پشت بام چند از خانه‌ها  
مأموران ساواک مسلح ایستاده بودند. ناگهان یکی از مردها  
کلتش را گذاشت پشت کمرش. بی خیال فرار شد.

«تکان بخوری، سوراخ سوراخت می‌کنم!»

صدای جیپ نظامی آمد. نورهای زرد رنگ تیزش تمام  
کوچه را مثل روز روشن کرد. یکی از مأمورها هل‌اش داد.  
صدای باز و بسته شدن در خانه‌شان را شنید. هول، سر  
چرخاند. عاتقه جلو در ایستاده بود. مأمورها خانه را محاصره  
کرده بودند. دست بلند کرد. عاتقه سر تکان داد. محمدعلی  
مفهوم هدف او را فهمید. می‌دانست باید قرص باشد و برود.  
یاد اعلامیه‌ها افتاد. تو دلش لرزید.

«یعنی مدرک جرم جمع کرده‌اند؟ حتماً علت سر تکان دادن  
عاتقه معنی دیگری هم داشته. مطمئنم مأمورها نتوانسته‌اند  
چیزی از خانه پیدا کنند. یعنی عاتقه اعلامیه‌ها را کجا  
گذاشته؟»

بعدها فهمید غروب همان روز مأمورها ریخته‌اند تو  
خانه‌اش. عاتقه مردانه جلویشان ایستاده. مأمورها حکم بازرسی  
خانه را نشان داده‌اند. خانه را زیرورو کرده‌اند. درمانده از  
همه‌جا خبر داده‌اند چیزی پیدا نکرده‌اند. عاتقه خونسرد فقط  
نگاهشان کرده بود. اعلامیه‌ها را صبح تو باغچه پشت تنها  
درخت خانه، زیر خاک دفن کرده بود. با رفتن یکی از مأمورها  
به طرف باغچه، عاتقه فریاد کشیده: «آهای مردم دزدا!»

مأمورها دستپاچه دویده‌اند جلو در خانه. عاتقه همچنان فریاد کشیده. مردم ریخته‌اند جلو خانه. مأمورها مجبور شده بودند از خانه بزنند بیرون.

«خوب راهی پیدا کردی!... ولی شوهرت تو چنگ ماست.»  
عاتقه با خشم مردها را بدرقه کرده بود. مأمورها جمعیت جلو در را شکافته، سوار ماشین شده و رفته بودند. چنان با سرعت که انگار قرار بوده آنها را دستگیر کنند.  
«راه بیفت آقای رجایی...!»

صدای گلن‌گلدن اسلحه‌ای از رو پشت بام آمد. محمدعلی آن صدا را خوب می‌شناخت. می‌دانست کوچکترین سرپیچی جاننش را خواهد گرفت. قبل از این که قدم از قدم بردارد، یکی از مردها دستبند را به مچ‌های استخوانی‌اش زد. مرد دستبند را گرفت. کشید. درد پیچید تو مچ‌هایش. هل‌اش دادند داخل جیب نظامی. شروع کرد به دعا خواندن. دلش پیش عاتقه بود و بچه‌هایش. از خدا خواست با آنها کاری نداشته باشند. بچه‌ها و زن جوانش خیلی زود بی سرپرست شده بودند. فکر کرد راهی است که خودش انتخاب کرده. بی هیچ ترس و واهمه‌ای گفته بود:

«می‌خواهم من هم سهمی داشته باشم. چرا تو فقط در راه خدا قدم برداری؟»

آن شب فهمیده بود عاتقه خود را برای هر حادثه‌ای آماده کرده. جیب نظامی با سرعت خیابان‌ها را پشت سر گذراند.

مردها هر چند لحظه یک بار با لوله‌ی اسلحه‌شان، سقلمه‌ای به پهلوهای محمدعلی می‌زدند. راننده با چشم‌های خواب‌آلود ولی پر از ترس او را نگاه می‌کرد. جوان بود؛ از نیروهای وظیفه. محمدعلی به صورتش خندید. مرد جوان چشم انداخت طرف خیابان. محمدعلی تو ترس چشم‌هایش غم را هم دید. خواست بگوید:

«تو وظیفه‌ات را انجام می‌دهی.»

نگفته بود. می‌دانست تو در دسر می‌اندازدش. یاد امام رضا (ع) و تولدش افتاد. از او کمک خواست. مأمورها سیگار روشن کرده بودند. شعله‌ی فندک را گرفتند جلو صورتش. پیشانی‌اش از شعله بلند و آبی فندک سوخت. زدند زیر خنده. محمدعلی سرش را عقب کشید. جیب تو خیابان‌های خلوت ویراژ داد.

دود پر شد تو فضای بسته‌ی جیب.

«از جلسه می‌آمدی؟ خوش گذشت؟»

محمدعلی جوابی نداد. می‌دانست هر جوابی تو پرونده‌اش نوشته خواهد شد. یاد بقیه‌ی بچه‌هایی که تو جلسه بودند افتاد. فکر کرد باید آنها را هم دستگیر کرده باشند. خدا خدا کرد دکتر بهشتی جزو آنها نباشد. او می‌توانست به تنهایی نهضت را دنبال کند. خیلی زود یک عده‌ی دیگر از بچه مسلمان‌ها را جمع کند و آموزش دهد. از این که زیر نظر او آموزش دیده بود خوشحال بود. صدای نخراشیده‌ی یکی از

مأمورها بلند شد: «اگر بچه‌ی خوبی باشی و اسم دوست‌هایت را بگویی، کسی با تو کاری ندارد.»

یاد حرف‌های دکتر بهشتی و پیمانی که بسته بودند افتاد. زل زد تو چشم‌های مرد. کاسه‌ی خون بودند. چند لحظه‌ای همان طور ماند. مرد فریاد کشید:

«چشم‌هایت را بینداز پایین! معلوم است از آن سمج‌ها هستی. به این زودی‌ها نم‌پس نمی‌دهی. ولی بدان، جایی که می‌بریمت که آنجا رستم را هم به زبان آورده‌اند!»

محمدعلی از ته دل آهی کشید. با خود گفت: معلوم است غیر از من کسی را نگرفته‌اند، وگرنه اسم نمی‌خواستند. یکی از مأمورها لوله‌ی اسلحه‌اش را گذاشت پشت گردنش. سردی لوله ریخت تو وجودش. سعی کرد قرص بایستد. مرد گفت: «فقط یک تیر و آن وقت خلاص!»

جیب تو پیچ تندی پیچید. اسلحه کشیده شد رو تن محمدعلی. مأمورها فحش بستند به ناف راننده. راننده، لرزان چیزی زیر لب گفت. یکدفعه جیب ایستاد. درست زیر نورافکن بالای در ورودی ساختمان. یکی از مأمورها پرید دست انداخت به دستبند محمدعلی، کشید. مأمور دیگر هل‌اش داد بیرون. زیر نور نورافکن چشم‌هایش را بستند. تو ساختمان سکوت بود و وحشت. بوی نم و خون مانده، تو نفسش پر شد. سرچرخاند. با مشت هل‌اش دادند. شانه‌اش کوبیده شد به

دیوار راهرو. کسی از ته راهرو فریاد کشید: «ببرش تو اتاق، بازجو هنوز نیامده.»

محمدعلی را از پله‌ها کشیدند پایین. فهمید می‌برندش تو زیرزمین ساختمان.

چندبار زیر پایش خالی شد. کسی از ته دل فریاد کشید. یکی از مأمورها هل‌اش داد داخل اتاق تاریک. رو زانو افتاد. در کوبیده شد به هم. فریاد همچنان شنیده می‌شد. زمین سیمانی بود و سرد. به سردخانه‌ای می‌ماند. صدای قدم‌هایی شنید. مأمورها بودند که می‌رفتند. فکرش رفت پیش بازجو و فریاد زندانی.

«یعنی تو این ساعت از شب می‌خواهد بازجویی‌ام کنند؟!»  
در باز شد. کسی با قدم‌های شمرده به طرفش رفت. صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی آمد. مرد هیکل گنده‌اش را انداخت رو صندلی چوبی. جیرجیر چوب با فریاد مردی که از بیرون شنیده می‌شد، قاطی شده بود. مرد دود سیگارش را فوت کرد تو صورت محمدعلی.

محمدعلی خودش را عقب کشید و سر پا ایستاد. نفسش تنگی کرد. چشم‌هایش زیر پارچه‌ی سفت به درد افتاد. صدای فریاد برید.

«یک راست می‌رویم سر اصل مطلب... اسم دوستانت را بگو و خودت را خلاص کن! این را بگویم... من کسی نیستم

که دست خالی از اتاق بزخم بیرون. خیلی زود خلق و خوی  
من دستت می‌آید.»

مردی که نفهمیده بود کی داخل اتاق شده، صندلی راکشید  
زیرش. نشست رو صندلی. درست روبروی بازجویی که  
نمی‌دیدش.

«دست‌هایش را باز کن؛ چشم‌هایش را هم. آن یکی را هم  
ببرید تو سلولش.»

صدای بازجو نرم بود. فکر کرد آن زندانی دیگر چه کسی  
است و چشم چرخاند تواتاق. همه جا تاریک بود، جز دایره  
ی نوری که او داخلش نشسته بود. بازجو تو تاریکی محو شده  
بود. فقط سرخی نوک سیگارش دیده می‌شد. نگاه کرد به  
میزی که نیمه‌اش تو نور بود. چند ورق رویش دیده می‌شد.  
فرم‌های چاپی بودند. صدای سیلی‌های پشت سر هم آمد.  
زندانی رابه هوش می‌آوردند. محمدعلی فکر کرد زندانی خیلی  
سرسخت است.

«پرش کن... بی هیچ کلکی!»

خودکار را از کنار فرم‌ها برداشت و اولین فرم را پر کرد.  
فرم دوم، همه، جای اسم دوستانش بود. هیچ کدام را ننوشت.  
همه‌ی نوشته‌هایش از خودش بود و شغلش. پاسخ‌ها را کوتاه  
می‌نوشت. آن قدر که بازجو با عصبانیت مشت کوبید رو میز.  
میز یکوری شد رو زمین و برگشت رو پایه‌هایش. محمدعلی،

صبور خودکار را گذاشت رو میز. فریاد بازجو بلند شد. انگار که سیلی خورده باشد.

«چرا جای اسمها را خالی گذاشته‌ای؟ از حلقومت می‌کشم بیرون!» محمدعلی لب‌هایش را به هم فشرد. بازجو چنگ انداخت به فرم‌ها.

«همه‌اش دروغ است. ما می‌دانیم تو از صبح کجا بودی. این را هم بدان که با گروهبان سوم بازجو طرف هستی. مفهوم شد؟» گروهبان سوم بازجو بودن یعنی قاتل! فرم‌های دیگری جلوش انداخت. همان‌هایی را نوشت که تو فرم‌های قبل نوشته بود. ناگهان سیلی‌ای کوبیده شد رو گونه‌اش. سوزش همراه با اشک تو چشمش پر شد. اجازه‌ی فرو ریختن نداد. لبش را گرفت زیر دندان. چنگ انداخت به صندلی. بازجو از جا کنده شد. صندلی را کوبید به ساق پاهای محمدعلی. درد چنگ زد تو قلبش. کف پاهایش را محکم کرد رو زمین. بازجو از اتاق زد بیرون. دست‌هایش را دستبند زدند و چشم‌هایش را بستند. صدای کشیده شدن کسی تو راهرو آمد و صدای ناله‌ای از ته دل.

مأمورها چنگ انداختند زیر بغل‌هایش، کشیدندش بیرون. چند بار ناگهان ولش کردند رو زمین. چند مشت و لگد کوبیدند وسط کمرش. نفسش بند آمد. انداختندش تو سلول. صدای باز و بسته شدن سلول بغلی‌اش آمد. چند لحظه همان

طور ماند. مشت کویید به دیوار. جوابی داده نشد. به فکر فرو رفت تا خوابش برد.

هوا روشن شده بود که قفل در سلول به صدا درآمد. در آهنی کوییده شد رو زانوهای محمدعلی. مأمور دستبند را گرفت و با تمام قدرت کشید. محمدعلی مثل پرکاهی از جا کنده شد. نگاه انداخت به سلول‌های اطرافش. از چند سلول صدای دعا می‌آمد. خیلی زود رسیدند به اتاق بازجویی. انداختنش رو صندلی. بازجوی شب گذشته نبود. بی آنکه سؤالی کند، خودش شروع کرد به حرف زدن. تند و با حرص. فکر محمدعلی پیش سلول‌های داخل راهرو بود.

«مسجدهدایت، دبیرستان کمال، مدرسه‌ی رفاه، اعلامیه‌های خمینی. شستشوی مغز بچه‌های مردم... فکر کردی چیزی از کارهایت نمی‌دانیم؟ پرونده‌ات زیر دست ماست. این اولین بار نیست دستگیر می‌شوی. این‌بار مثل دفعه‌ی قبل نمی‌توانی قسر در بروی. آن قدر می‌زنمت تا همه چیز را بریزی بیرون؛ همراه دل و روده‌ات!»

ناگهان پای چشمش مشت کوییده شد؛ چند بار میز محکم خورد رو سینه‌اش.

«ببریدش تو اتاق مخصوص! هوس کتک‌کاری کرده‌ام؛ مثل بقیه‌ی دوستانش.»

در باز شد. سرمای باد آذرماه، تن نحیف محمدعلی را لرزاند. با پشت دست، بینی‌اش را پاک کرد. خون شُرّه کرد رو



لب و چانه‌اش. داغ بود و سرد. فکر کرد سال ۵۳ سال بدی نبوده! یاد پسرهای اشرف افتاد. مانده بود کدام یکی از یازده تایی آنها بی‌احتیاطی کرده بودند؛ آنی که دانشگاهی بود یا کوچکترها؟ با خود گفت: «بی‌احتیاطی از طرف خودم بود. نباید کتاب‌ها را می‌گذاشتم تو زیرزمین آنها. اگر کتاب‌های زیرزمین را نداده بودند به دوستانشان، من اینجا نبودم.» خدا را شکر کرد که عاتقه قبل از رسیدن مأمورها به خانه‌ی اشرف کتاب‌ها را برده بود. مأمورها فقط توانسته بودند او را دستگیر کنند. دلش به حال اشرف سوخت. فکرش رفت پیش کسانی که قبل از او شکنجه شده بودند.

«یعنی کسی از بچه‌های ما دستگیر شده‌اند. کدام‌شان؟ باهنر یا آقای رفسنجانی؟» سعی کرد درد صورتش را فراموش کند. غیر ممکن بود. جز خدا پناهی نداشت. تو اتاق، چشم بندش را باز کردند. تاریکی و روشنایی تو چشم‌هایش فرو رفتند؛ مثل سوزن پلک‌هایش را به هم کشید. سیلی‌ای کوبیده شد بیخ گوشش. نگاه کرد به بازجو. هیکل درشتی داشت و صورتی که آبله، رویش نقش زشتی کشیده بود. اسلحه‌ای هم به کمر داشت. فکر کرد از دست این یکی قسر در نخواهد رفت. مرد دست به کمر راه افتاد تو اتاق. انگار داشت کاشی‌ها را می‌شمرد. نگاه کرد به زمین. لکه‌های خون تازه دید. تو دلش لرزید. کسی را شکنجه داده بودند. فکرش رفت به جلسه‌ی دکتر بهشتی. صورت بچه‌های جلسه را یکی‌یکی به

تصویر کشید. فریادی که شنیده بود ناشناس بود. تصمیم گرفت زندانی‌های سلول اطرافش را بشناسد.

«هنوز هم وقت داری... ملتفتی؟ مملکت به این الکی‌ها که شماها فکر می‌کنید نیست. خیالت جمع! خیلی زود دوستانت هم این‌جا ردیف هستند. همه‌شان هم اقرار خواهند کرد. درست می‌گویم یا نه؟ فکر پذیرایی من باش!»

صورتش را چسباند رو صورت محمدعلی. ناگهان مشت و لگد به سر و تنش کوبیده شد. شد کیسه بوکس بازجو. رو کمر خم شد. مرد چنگ انداخت تو موهای موج‌دارش و کشید بالا. سرش را چند بار کوبید به دیوار سیمانی اتاق. خون سرازیر شد رو گردن و پشت محمدعلی و با شدت ضربه‌ای که به ساق پاهایش کوبیده شد، رو زانو خم شد. چنگ انداخت به دیوار. زیر ناخن‌هایش پر شد از درد. بازجو بی هیچ خستگی باتوم گرفت به دست. به هر جا که می‌خواست می‌زد. صدای محمدعلی درنیامد. تو دهانش پر شد از خون. بالا آورد. باتوم کوبیده شد رو فرق سرش. خون صورتش را پوشاند. همه‌جا را تار می‌دید. کسی را انگار تازه شکنجه کرده بودند، انداختند تو اتاق. مرد لخت بود و کبود. جای سوختگی رو تنش دیده‌می‌شد. صورتش از خون پوشیده بود. نشناختش. ناله‌اش بلند شد. همان ناله‌هایی بود که از سلول بغلی‌اش شنیده بود.

زیر لب گفت: «کی می‌تواند باشد؟»

«همه‌تان لو رفته‌اید. بیخود مقاومت نکن... ببریدش!»

## بهار در زندان

با دستگیری اعضای گروه خاموشی، وضعیت تغییر کرد. اولین نفر محمدعلی بود که لو رفت. صبح بهاری دوباره از سلول کشیدندش بیرون. سرما وجودش را لرزاند. با مشت و لگد افتادند به جانش. صدای استخوان‌هایش درآمد. خون آلود بردند تو اتاق شکنجه. یکی از اعضای گروه خاموشی آنجا ایستاده بود؛ زنی به نام منیژه.

«من که جزو گروه آنها نیستم!»

بازجو فریاد کشید. محمد نگاه کرد به زن. با خود گفت:  
«همه را لو خواهد داد! تو هر گروه و دسته‌ای که باشی.  
نکند کسی را که شب قبل آوردند تو سلول روبرویی یکی از  
اعضای گروه خاموشی باشد؟»

زن نیشخندی به محمدعلی زد و همراه مأمورها از اتاق رفت بیرون.

یاد برانکاردی افتاد که مأمورها دوان دوان می‌بردندش. مردی، دمر رو برانکارد افتاده بود. مرد به مرده‌ای می‌ماند. صبح، قبل از آمدن مأمورها صدای باز و بسته شدن در سلول‌ها را شنیده بود. بازجو شروع کرد به قدم زدن. بعد از گذشت چند ماه از دستگیری محمدعلی همچنان شکنجه‌اش می‌دادند. «من بالاخره به زبان می‌آورمت! تو راهرو، موقع آمدن ندیدی؟ همه‌چیز را گفت و مُرد.»

یهو هجوم برد طرفش. شلاق چرمی‌اش را کشید به سر و صورتش. تمام جانش از ضربه‌ها آتش گرفت. خون پر شد تو گلویش. بالا آورد.

«تو سازمان چه کاره بودی؟»

«من تو سازمان سمتی نداشتم. راه و عقیده‌مان از هم جدا بود. من راه خدا را می‌روم.»

«پس این‌طور؟ برای ما همه‌تان یکی هستید.»

اشاره کرد به مأمورها. افتادند به جانش. خون رد کشید تو اتاق. صدایی از محمدعلی در نیامد. سرجایش ماند و مچاله شد تو خودش. مچ دست‌هایش را طناب پیچ کردند به پنجره‌های اتاق. کتف‌هایش کشیده شد. درد جمع شد تو سرش. فکر کرد الان است که دست‌هایش از بیخ کنده شود. لب پایینی‌اش را گرفت زیر دندان. خون سرازیر شد رو چانه و گلویش.

«تا جا دارد بزنی‌دش! قبل از مرگ باید حرف بزند.»

محمدعلی فکر کرد همه‌ی سلولهای اطرافش، سلول های مرگ هستند.

افتادند به جانش، با تمام قدرت. لرزی سراسر وجود محمدعلی را فرا گرفت. بیهوش شد. آویزان و لش کردند. پارچ آب را خالی کردند رو سرش. وقتی چشم باز کرد، دوباره تو سلولش بود. سرش را باندپیچی کرده بودند. گرسنگی و تشنگی آزارش می داد. چشم دوخت به در سلول. شب بود که کاسه‌ای آب و کف دستی نان گذاشتند جلوش. نشست به نماز. طول کشید تا سلام نمازش را داد. نان را زد تو آب و مکیدش. نان گلوله شد تو گلویش. داشت خفه می شد. به زور قورتش داد. اشک از چشم‌هایش زد بیرون. خدا خدا کرد نیابند سرش را به پنجه‌هایش ببندند؛ به حالت رکوع؛ دردش غیر قابل تحمل بود. صدای قرآن خواندن کسی از سلول بغلی آمد. نگهبان فریاد کشید. سرچسب‌بندید به دیوار سیمانی تا صبح با درد جنگید. قفل در صدا کرد و باز شد. کشان کشان بردنش تو اتاق بازجو. یکی از مردها گفت: «فکر کردی زندان کمیته‌ی مشترک جای الکی است؟» به حرف مرد فکر کرد. شنیده بود بازجوهای زندان کمیته‌ی مشترک آدم‌های عادی نیستند. انداختنش رو صندلی، خیس بود. بازجو دورش زد. همان حرف‌های روزهای پیش را تکرار کرد. مثل نواری که از اول گذاشته باشندش. مأموری به دو، داخل شد.

«زندانی سلول آخر راهرو مرده!»

بازجویه جای جواب، بلند خندید. مأمور عقب عقب از اتاق زد بیرون.

«می دانستی تمام رفقای ت را دستگیر کرده اند؟ هاشمی رفسنجانی و باهنر و بقیه را... همه هم اعتراف کرده اند. یکی هم که تازه مُرده، شنیدی که؟»

نگاه کرد تو چشم های کدر بازجو. می دانست دروغ می گوید. ضربه ی کابل کوبیده شد رو شکستگی سرش. اسم زن و بچه هایش را شنید. تهدیدش می کرد. ضربه ها پشت سر هم فرود می آمدند. اتاق دور سرش چرخ خورد. لب از لب باز نکرد. چشم هایش پر شد از خون و سیاهی. فکرش رفت پیش کسی که مرده بود.

نوزده روز هر روز می بردندش تو اتاق بازجویی؛ بی هیچ سؤال و جوابی. فقط شکنجه بود. کشان کشان برش می گرداندند تو سلولش. جای سالمی در بدنش دیده نمی شد. نالید. ناله اش تو چهار دیواری سلول پیچید. مثل ناله ای که روز اول شنید. زود دهانش را بست. نمی خواست حتی ناله اش را سلول های اطراف بشنوند.

بازجویه زانو در آمد. فرستادندش دادگاه. به پنج سال زندان محکوم شد.

به زندان اوین منتقلش کردند. به جایی که از هر نوع آدمی در آن دیده می‌شد؛ سیاسی و قاتل و جنایتکار. با چند نفر از اعضای گروه مجاهدین خلق روبرو شد. دوره‌اش کردند. مجبور شد بنشیند به بحث. باور نمی‌کرد خیلی از آنها دیگر آن بچه مسلمانی نباشند که ادعا می‌کردند. اسلام، نامی برای پیشرفت اهدافشان شده بود. رنج می‌کشید. ترسید.

«اگر روزی قدرت بیفتد دست این‌ها؟!»

حرف‌های محمدعلی آنها را به جان هم انداخت. ول کن محمدعلی نبودند. محمدعلی، خونسرد از اسلام و اهدافش دفاع می‌کرد.

«اینجا را با شوروی و چین اشتباه گرفته‌اید! مردمی را که عشق اهل بیت در وجودشان است کنار گذاشته‌اید. کسی دنبال خواندن کتاب‌های مارکسیستی و کمونیستی شماها نیست. قرآن، حرف اول و آخر مردم است. قیام مردم برای دین خداست.»

«زیاد تند نرو... ضرر می‌کنی آقای رجایی!»

محمدعلی نگاه کرد به صورت مردی که آن حرف را زد. دهانش پشت سیل‌های پریشتش گم شده بود. رگ‌های شقیقه‌اش دل‌دل می‌کرد. خشم را می‌شد تو چشم‌هایش دید. وقت پیدا می‌کرد جای مأمورهای ساواک می‌کشتش. زیر لب گفت:

«من همه جور شکنجه دیده‌ام. از هیچ چیز و هیچ کس جز خدا نمی‌ترسم.»

بایکوتش کردند. احساس آرامش کرد. سعی کرد روزهایش را با زندانی‌های دیگر بگذراند. از اعدامی‌ها گرفته تا چند سال حبس. با هر کدام به زبان خودشان حرف می‌زد. خیلی‌ها جذبش شدند. باهاشان هم سفره شد. از موقعیت پیش آمده استفاده کرد.

«هیچ وقت جمع این طوری پیدا نخواهم کرد. همه جور آدم با عقیده‌های مختلف.»

یاد امانی افتاد و جمله‌اش: «اسلام در خطر است.» کم کم نماز جماعت برپا کرد؛ ابتدا با چند نفر. هر روز به تعداد نمازگزاران اضافه می‌شود. مخالفت‌ها شروع شد. بیشترشان از کمونیست‌ها بودند. کار محمدعلی دیوانه‌شان کرده بود.

«من با صدای بلند می‌خوانم، شما پشت سر من تکرار کنید. به همین سادگی دوست خدا باشید!»

چهره‌ی اعدامی‌ها کم کم رنگ عوض کرد. دیگر آن زردی و رنگ پریدگی تو صورت‌شان دیده نمی‌شود. بعضی‌هاشان نیمه‌های شب به نماز می‌ایستادند. دیدن این وضع، برای سازمان هم سخت شد. دنبال تفرقه گشتند، نتوانستند.



با صدای مأمور ساواک از جا بلند شد. مرد انگار آمده بود  
جانش را بگیرد. سوار ماشینش کردند؛ دست بسته و چشم  
بسته. شنید می‌خواهند بیرندش زندان کمیته‌ی مشترک.  
بازجویی‌ها آنجا بود. بین راه به یاد عاتقه و بچه‌هایش افتاد.  
خیلی وقت بود که خبری از آنها نداشت. سپرده بودشان دست  
خدا.

بوی زندان کمیته را زود شناخت. تیره‌ی پشتش لرزید.  
کشیدنش داخل.

«تو هنوز حرف نزده‌ای... خیالت جمع! ول‌کنات نیستیم.  
تو کدام درگیری‌های مسلحانه شرکت داشتی، از کی با حزب  
کمونیست و روس‌ها همکاری داری؟»

محمد لحظه‌ای با دهان باز، به بازجو که به تازه‌واردها  
می‌ماند چشم انداخت.

«من مسلمانم. بعد هم یک معلم ساده. دادگاهی هم شده‌ام.  
برایم پنج سال بریده‌اند. حرفی برای گفتن ندارم. هر چه  
شنیده‌اید دروغ است!»

می‌دانست توطئه‌ای در کار است. قصد سر به نیست  
کردنش را دارند. از میرزا شنیده بود؛ میرزا توسط آشنایی وقت  
ملاقات تو زندان اوین گرفته بود؛ فقط برای گفتن همین چند  
جمله. نتوانسته بود از بچه‌هایش بپرسد. ولی میرزا گفته بود  
حتماً سری خواهد زد.

«چه دورانی شده همه‌ی کسانی که زمانی ادعای دوستی داشتند می‌خواهند سرت را زیر آب کنند! باید راهی پیدا کنم تا دوباره به دادگاه بروم.»

برگشتن به زندان کمیته، آن هم بعد از حکم دادگاه، مساوی با مرگ بود، مرگی ناگهانی!

«پرونده‌ام را بفرستید به دادگاه. من همه چیز را گفته‌ام.»

بازجو، صندلی را از زیر محمدعلی کشید.

«به همین خیال باش! حکم اعدامت را خودم می‌گیرم. هنوز با خرابکارها در ارتباط هستی. پیغامش رسیده. ملاقاتی داشتی؟ آدرس بدهی تمام است.»

جواب بازجو را نداد. بازجو سیبلش را زیر دندان‌های زرد شده‌اش گرفت. سیگاری روشن کرد. محمدعلی را دور زد. محمدعلی یاد تعلیمات مکتبی و جلسات دکتر بهشتی افتاد. بازجو دنبال مکان جلسات بود. با خود گفت:

«اشتباه گرفته‌ای. من و دکتر بهشتی و بقیه با خدا پیمان بسته‌ایم.»

«اعتراف می‌کنی یا دلت برای مشیت و مال تنگ شده؟ یادت که هست؟»

زل زد تو چشم‌های بازجو. دو مأمور برای بردنش داخل اتاق شدند. قبل از نزدیک شدن مأمورها جلوتر از آنها راه افتاد. بازجو فریاد زد و فحش داد. تو راهرو پر بود از صدا، ناله و فریاد. همه از ته دل.

سعی کرد به شکنجه و درد فکر نکند.

«سلول جای بدی هم نیست! آنجا به خدا نزدیک‌تر خواهم

شد.»

گرمای سلول دیوانه کننده بود. تابستان‌ها سلول به گوشه‌ای از جهنم می‌ماند. با ضربه‌هایی که به دیوار سیمانی می‌زد، با زندانی سلول بغل ارتباط برقرار کرد. ضربه‌ها به صداهای شکنجه دیده می‌ماند.

از همان روز، شکنجه‌اش جیره‌بندی شد: صبح، ظهر، شب! لب‌هایش همچنان بسته بودند. بازجو دیوانه شده بود. تنها جوابی که از او می‌شنید سکوت بود.

به ماه نکشید که شد پوست و استخوان، خمیده و نحیف. مانده بود مرگ چرا سراغش را نمی‌گیرد؟ بازجو جا زد. سلولش را عوض کردند. سلول ۲۰؛ جایی سرد و نمور. درست عکس جای قبلیش به قبر می‌ماند. فهمید آقای خامنه‌ای در آن سلول زندانی بود، قرص‌تر شد. مردی بزرگ نزدیکش بود. چند بار تو راهرو از دور دیدش. ریشش را تراشیده بودند. کتکش زده بودند. تحقیرش کرده بودند. پیراهنش را جای عمامه پیچیده بودند به سرش. دل محمدعلی آتش گرفت.

«باید مثل او باشم با هر روشی مبارزه می‌کند.»

روزها می‌گذشت؛ سخت و کند. پر شده بود از تجربه.

«شنیده‌ای زندگی پور - رییس ساواک کمیته‌ی مشترک - را  
ترور کرده‌اند؟»

از شنیدن این حرف شاد شد. نماز شکر خواند. شبانه به  
اتاق بازجویی بردنش.

«اعدامت می‌کنند. بهتره حرف بزنی!»

حرف نزد. صدای نگهبانی که خبر را داده بود تو گوشش  
می‌پیچید.

«بگیرش زیر کابل پدر...»

ضربات کابل، سر و تنش را پاره پاره کرد. از آن شب تا  
سه ماه مهمان اتاق بازجویی بود. کابل و باتوم و درد و خون.  
با همه‌شان رفیق شد. حتی با سرمای داخل سلول تازه‌اش.  
سلول ۱۱. شب‌ها وقتی با خدا راز و نیاز می‌کرد، آنها آرام  
گرفته بودند. چند ماه بعد برگشت اوین.

کسی نمی‌شناختمش. حتی هم سفره‌ای‌هایش. زندانی‌ها  
وحشت زده نگاهش می‌کردند. دوره‌اش کردند. تعدادشان  
بیشتر از گذشته شده بود. زبان کشید دور لب‌های قاچ  
خورده‌اش. گفت: «دل‌تان با خدا باشد. برای او کار کنید!»

وقتی مأمورها را دید، فهمید دوباره خبری شده.

« بار و بندیل‌ت راجمع کن! یک سال مستأجری‌ات به پایان

رسیده. می‌بریم‌ات به قصر... البته زندان قصر!»

محمدعلی، بی حرف از جا بلند شد. فکر کرد چه قدر یک سال طولانی بوده. بعد از زندان کمیته ی مشترک، به اوین عادت کرده بود.

«اتاق شماره چهار... بقیه ی زندانیات را تو این اتاق می گذرانی.»

گشت جایی برای خودش پیدا کرد. به غریبه ها می ماند؛ با تمام آشنایی اش. خیلی زود با چهل نفر از هم فکرهایش متحد شد. نماز جماعت حلقه ی اتحادشان شد. آنجا هم با دلایل منطقی، تو بحث ها انحرافات عقیدتی مجاهدین خلق را زیر سؤال برد.

«اینها از اسلام خیلی دور شده اند. خدا کمک شان کند!»  
اتاق شماره ی چهار محل اخبار شد. خبر رسید آیت الله خمینی دعوت به اتحاد کرده. مردم دست به مبارزه زده بودند. به پشتیبانی آیت الله خمینی، محمدعلی دوستانش را جمع کرد. باید گروهی تشکیل می دادند. می دانست پیروزی نزدیک است. به نماز جماعت ایستاده بودند که مأمورین حمله کردند؛ با کابل و باتوم. دست از نماز نکشیدند. بعد از نماز، ایستادند جلو مأمورها؛ خون آلود و خشمگین. مأمورها وحشت زده عقب کشیدند. کسی لوشان داده بود. خائن را می شناخت. چند روز بعد مأمورها آمدند سراغش.

«بند عمومی، همراه دوستانت جای بدی نیست!»

بندی عمومی جای قاتل‌ها و حبس ابدی‌ها و محکوم به اعدامی‌ها بود. خودش را جا داد بین‌شان. حلقه‌ی اتحادشان را کشید به آنجا. دوباره نماز جماعت و تشکیل گروهی از زندانی‌ها. زندانی‌ها را یکی یکی به حلقه‌ی اتحاد زنجیر کرد. مأمورها دیوانه شدند. میرزا که برای ملاقات آمده بود گفت:

«محمدعلی، تو همین بند سر به نیست می‌کنند!»

خبری هم از عاتقه و بچه‌هایش داد. در همان بازار کار می‌کرد؛ برای خودش. از محمد صادق خبری نداشت. گفت مخفیانه به فعالیتش ادامه می‌دهد. دست میرزا را فشرده بود. آماده‌ی شهادت بود. زندانی‌ها پشتش بودند. به دوستان قدیمی می‌ماندند. اعدامی‌ها دیگر آن آدم‌های قبل نبودند. وقت و بی وقت با خدا راز و نیاز می‌کردند. ترس مرگ از چهره‌شان رفته بود. محمدعلی احساس پیروزی می‌کرد. عاتقه برای ملاقات آمد. اشک می‌ریخت. میان گریه‌اش گفت: «به تو افتخار می‌کنم.» همان‌طور که گفتی، وقتی خدا هست ترس وجود ندارد.» مأمور گوشی را از دست محمدعلی کشید. در آخرین لحظات، عاتقه خبر انقلاب را داد؛ خبر آزادی.

شب عید غدیر سال ۱۳۵۷ بود. محمدعلی، قندهای قندانش را خالی کرد و قندهایی را که از دوستانش گرفته بود،

به جای شیرینی پخش‌شان کرد. مأمورها با عصبانیت نگاهش می‌کردند. دستور رسیده بود کاری با زندانی‌ها نداشته باشند.

«ترس‌شان مال درگیری‌های بیرون از زندان است. مردم به فرمان آیت‌الله خمینی قیام کرده‌اند. نباید بیکار بنشینیم. باید با مردم متحد شویم، حتی تو بند.»

محمدعلی زندانی‌ها را جمع کرد. باید نقشه‌ای می‌کشید. فکرش دور آشوبی بزرگ می‌چرخید.

«صدا می‌آید... می‌شنوی؟ صدای فریاد است... از داخل

زندان!»

مردم هجوم آورده بودند تو زندان. بین‌شان حاج آقا نعناع

فروش و کربلایی مراد را دید.

«خدا به وعده‌اش عمل کرد. حالا نوبت ماست!»





## من، محمدعلی رجایی

جلو پنجره ایستاد. کش و قوسی به بدن کتک خورده‌اش داد. یاد ضربات کابل و باتوم افتاد. عرقی روی پیشانی‌اش نشست. عاتقه آمد کنارش.

«خیلی ضعیف شده‌ای. چند وقتی استراحت کن. برایت لازم است. راستی، محمد صادق آمده بود دنبالت؛ دیشب؛ همراه باهنر. وقتی رفتی سراغ آیت‌الله طالقانی و آقای رفسنجانی.»  
«الان وقت استراحت نیست. دشمن در کمین نشسته. چشم دیدن پیروزی ما را ندارد. باید بروم آموزش و پرورش. کارهای زیادی دارم که نیمه‌کاره مانده. لطفاً کت و شلوار من را آماده کن. نمی‌دانم کجا گذاشته‌ای.»

قبل از آن که به اداره آموزش و پرورش برود، به مدرسه‌ای که تدریس می‌کرد رفت. نام مدرسه را با رنگ سیاه پوشانده بودند. فقط از پهلوی «ی»‌اش مانده بود. داخل اتاق مدیر شد؛ نشناختش. در مدت چند سال زندان، عوضش کرده بودند.

خودش را معرفی کرد. ناظم به دستور مدیر، نگاهی به پرونده‌های قدیمی انداخت. پیدایشان نکرد. مجبور از مدیر خداحافظی کرد. در اداره‌ی آموزش و پرورش در هم ریختگی خاصی دیده می‌شد. محمدعلی با چند نفر از آشناها صحبت کرد. باهنر هم آنجا بود. به دنبال جمع کردن دوستان در یک‌جا بود. خودش به تشکیلات انجمن معلمان پیوست. فکر کرد با این تشکیلات زودتر به هدف می‌رسد. صبح، بعد از نماز از خانه می‌زد بیرون. کارهای آن روز را تو ذهنش مرور می‌کرد. باید هر کدام از نیروها را برای مأموریتی می‌فرستاد. عاتقه نگران نگاهش می‌کرد. همچنان ترس از سر به نیست کردن محمدعلی را داشت. شب موقع برگشتن خسته می‌نشست کنار سفره. تشکیلاتشان خیلی زود پا گرفته بود. همه‌ی معلم‌ها به حرفش بودند. بعد از شام می‌نشست پای کار. برای تظاهرات خیابانی برنامه‌ریزی می‌کرد. شعارهای انقلابی می‌نوشت. عاتقه می‌خواندشان.

«عالی است، شاعر هم شدی‌ها؟»

صدای زنگ، تو دل سکوت خانه ترکید. عاتقه با وحشت به محمدعلی نگاه کرد.

«باید چند تا از معلم‌ها و شاگردهاشان باشند. قرار است دیوارها را پرکنند از این شعارها.» ورقه را برداشت و رفت جلو در.

بچه‌های انجمن با قوطی‌های اسپری و رنگ ایستاده بودند. محمدعلی نگاه کرد به اطراف.

«مواظب باشید! تمام خیابان‌ها پر از مأموراست.»

عاققه چندبار جلو در رفت و برگشت. محمدعلی قرار برود بیاید دنبال‌شان. دو - سه شبی بود به خانه نرفته بود. انجمن، شب‌ها را هم کار می‌کرد. محمدعلی گفته بود وقتی آمدن امام خمینی رسیده. چادر از سر برداشته بود که صدای زنگ و قفل در، با هم بلند شد. دوید تو حیاط. خستگی و بی‌خوابی تو صورت محمدعلی فریاد می‌کشید. با آن حال لبخندی گوشه‌ی لبش بود.

«فردا امام می‌آید. بختیار کارشکنی می‌کند. مردم تهدیدش کرده‌اند. با بچه‌های انجمن برای ورود امام جلسه داشتیم. باید همه چیز را در نظر بگیریم. تو با بچه‌ها می‌روی میدان شهیاد.»

بعد از نماز از خانه زد بیرون. به کمک معلم‌ها همه‌ی کارها آماده بود. قرارشان فرودگاه بود. چند جا جلویش را گرفتند. اولین کسی بود که سر قرار آماده شد. یکی از معلم‌ها با عکس‌های امام رسید. گرفت و بین مردم پخش‌شان کرد. با آمدن مأمورها، دست‌هاشان را قفل کردند به هم. مأمورها ترس‌زده عقب کشیدند. هواپیمای امام به زمین نشست. محمدعلی تشکیلاتش را آماده‌ی رفتن به استقبال امام کرد. می‌دانست اولین جای سخنرانی امام، بهشت زهرا است. آن شب به خانه برگشت. همراه امام به مدرسه رفاه رفته بود.

«فردا همراه بچه‌های انجمن تو تظاهرات خیابان هستیم.  
بچه‌ها را هم با خود بیا را»  
عاتقه، لوله‌های پلاکارد را گذاشت جلویش. محمدعلی  
بازشان کرد و خواند. زیر لب گفت:  
«پیشرفت خوبی کرده‌اند. فکر می‌کردم انجمن زود رشد  
کند.»

صدای تیر و انفجار آمد. رگباری و تک تیر. محمدعلی  
لباس تن کرد. از خانه زد بیرون.  
با آقای رفسنجانی و باهنر قرار داشت، بعد جلسه‌ای با  
دکتر بهشتی. عاتقه تا جلو در همراهش رفت. عاتقه نگاه کرد  
به ساعت دیواری. تقویم ساعت، روز ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ را  
نشان می‌داد.

شب قبل، محمدعلی برای بردن کیفش آمده بود.  
«ارتش و مردم یکی شده‌اند. پیروزی نزدیک است. بچه‌ها  
را هم برای تظاهرات بیا دوست دارم سهم داشته باشند، عینهو  
خودت.»

عاتقه به فعالیت‌هایش تو مدرسه رفاه دختران فکر کرده  
بود. به درگیری‌هایی که با مأموران ساواک داشت.

«پیشنهاد سرپرستی موقت آموزش و پرورش را داده‌اند.  
مانده‌ام چه کار کنم؟ من فقط به پیروزی انقلاب فکر می‌کردم.»

«قبول کن! خود می‌گویی پیروزی را باید حفظ کرد.»  
محمدعلی نگاه کرد به چهره‌ی شاد عاتقه. تو اتاق قدم زد.  
عاتقه همیشه برایش مشاور خوبی بود.  
«از من لایق‌تر هم هست. فکر می‌کنی از عهده‌اش بریایم؟»  
طرح‌های زیادی دارم، برای یک سال.»  
«بله... برمی‌آیی. تو نشان داده‌ای. لیاقتش را داری.»  
محمدعلی استکان چای را که عاتقه برایش ریخته بود  
خورد. به سراغ طرحی که برای مدت یک سال به طور  
آموزشی برای گروه‌های فرهنگی و مدارس خصوص داشت  
رفت. طرح را با محمد صادق و باهنر هم مطرح کرده بود.  
گفته بودند:  
«تو ساخته شده‌ای برای همین کارها. آینده‌ی روشنی  
برایت می‌بینم.»  
طولی نکشید که در مهرماه ۵۸، کفیل آموزش و پرورش  
شد. فکر کرد هر روز مسئولیتش سنگین‌تر می‌شود. با این  
حال، برای توزیع عادلانه‌ی امکانات، رفع تبعیض مالی و اداری  
بین کارمندان، اصلاح مراکز تربیت معلم، برگرداندن معلم به  
جایگاه اصلی‌اش، شبانه روز کار می‌کرد.  
«وقتی معلم ساده‌ای تو بیچار بودم، از خدا خواستم روزی  
بتوانم عدالت را برقرار کنم.»  
عاتقه فقط گوش داد. از این که محمدعلی به آرزوهایش  
رسیده خوشحال بود. روزها به سختی می‌گذشت. محمدعلی

همچنان سرپا بود. جلسه پشت جلسه. بدون هیچ تغییر در اخلاق. خستگی، سال‌ها بود از یادش رفته بود.

«یعنی نمی‌خواهی حتی کت و شلوارت را بعد از سال‌ها عوض کنی؟»

«با همین‌ها هم می‌شود وزارت آموزش و پرورش را اداره کرد. مهم کار کردن است.»

عاتقه آهی کشید و رفت سراغ ظرف‌های نشسته‌اش.

دی ماه سال ۵۸، محمدعلی را به عنوان وزیر آموزش و پرورش انتخاب کردند. در اولین سخنرانی‌اش گفت:

«هیچ وزیری در دفتر کار خود نمی‌نشیند. جاهایی از کتاب‌ها باید پاکسازی شود. کسانی که سابق همکاری با ساواک داشته‌اند، بعد از بررسی توسط هیئت پنج نفره از فرهنگیان اقدام به پاکسازی کنند. تمام معلمان متحد هستند.»

شب دیروقت به خانه رسید. عاتقه کنار سفره‌ی باز نشسته بود. بچه‌ها خوابیده بودند. رفت بالاسرشان، پیشانی‌شان را بوسید. آهسته دست کشید به سرشان. نشست کنار سفره. فکرش خسته بود. زل زد به لوییا پلویی که عاتقه تو بشقاب ملامینی برایش کشیده بود. رفت تو فکر.

«چرا نمی‌خوری؟ به چه فکر می‌کنی؟»

«یاد روزهای دستفروشی ام افتادم. کاسه بشقاب می فروختم. به پایین شهری‌ها. همان وقت از خدا خواستم اگر روزی به جایی برسم، به فقیران کمک خواهم کرد.»

عاتقه زل زد تو چشم‌های خسته‌ی محمدعلی و قاشق را داد دستش. هر دو خندیدند.

با صدای زنگ تلفن، خودکارش را روی میز گذاشت و گوشی را برداشت. آقای رفسنجانی بود. فکر کرد چه اتفاقی افتاده، آنها که تو جلسه‌ی شورای انقلاب صبح و بعدازظهر با هم بودند؟

«سلام... خبری شده؟ جلسه‌ی فوری‌ای پیش آمده؟»

«نه نگران نشو! می‌خواهم برای نمایندگی مجلس کاندید شوی. با دکتر بهشتی هم صحبت کردم. در همان جلسه‌ی بعدازظهر. به باهنر هم زنگ زدم. خوشحال شد.»

«نمی‌توانم. بهتر است وزارت آموزش و پرورش را سر و سامان دهم. خیلی کار دارد.»

«بیا بید مجلس تا اگر امکان وزیر شدن نبود، لااقل بتوانید به‌عنوان نماینده خدمت کنید. فقط تو جلسات مختلف شرکت کردن کافی نیست. می‌دانم شما هنوز به تشکیلاتی بودن مسائل جامعه عقیده دارید، تو مجلس بهتر عمل خواهید کرد.»

محمدعلی چند لحظه‌ای مکث کرد. مانده بود چه جوابی بدهد. قبول کرد.

دوم فروردین ماه سال ۱۳۵۹، محمدعلی در همان مرحله‌ی اول نماینده‌ی مجلس شد.

«عائقه! تو فکر می‌کنی بتوانم نیازهای مردم را برطرف کنم؟»

«یک شبه نه... ولی می‌توانی، مطمئن هستم. کار خوبی کردی، مردم به امثال تو نیاز دارند.»

«احساس می‌کنم بنی‌صدر - رئیس‌جمهور - از وجودم ناراحت است. مانده‌ام چرا؟ شاید از جنس او نیستم؟»

بنی‌صدر از همان روز اول بنای مخالفت با محمدعلی را گذاشت. باید نخست وزیر انتخاب می‌کرد. با چند نفر از شخصیت‌های مملکتی مشورت کرد. رجایی را پیشنهاد دادند. خواست مخالفت کند، مصلحت ندید.

«رجایی از صالح‌ترین و صادق‌ترین نیروهای انقلاب است.»

این حرف‌ها برایش سخت بود. دیوانه اش می‌کرد. مجبور به انتخاب شد. محمدعلی شد نخست وزیر؛ کسی که روزی کاسه بشقاب می‌فروخت؛ مردی از میان مستضعفان. محمدعلی تغییر نکرد. تمام سعی اش تعادل ثروت در جامعه بود. بنی‌صدر با مودبگری سعی می‌کرد جلو این تعادل را بگیرد. حتی وقتی باهنر را برای همکاری معرفی کرد، رد کرد.



«کار کردن با بنی صدر آسان نیست. آن هم با کابینه‌ای مختلط و صد در صد. کابینه باید یکدست از انقلابیون در خط امام باشد.»

عائقه لیوان آب را گذاشت کنار دست ورقه‌هایی که جلو محمدعلی بود. نشست روپرویش. دست کشید رو کیف کهنه‌ای که سال‌ها با محمدعلی بود. زل زد تو صورت درهم کشیده‌ی او.

آهسته گفت: «خودت گفتی تو از جنس بنی‌صدر نیستی... ولی باید کنار بیایی... به خاطر انقلاب، به خاطر امام.»

«اصلاً به حرف‌های من توجه‌ای نمی‌کند. انگار من وجود ندارم. با ساعت کار اضافی مخالف است. من که بابتش پول نمی‌گیرم!»

«همین ناراحتش کرده. می‌خواهد جلو چشمش نباشی. می‌خواهد بگوید کم کاری.»

محمدعلی لیوان آب را سرکشید. پشت چسباند به دیوار. آهی از ته دل کشید.

«دنبال کنار گذاشتن من است. خیلی وقت‌ها پیش جمع توهین می‌کند. من را خشک سر می‌داند. حتی به زبان می‌آورد. سعی می‌کنم خونسرد نگاهش کنم. دوروبری‌هایش برای تحقیر کردنم نیشخند می‌زنند. حتی بعضی‌هاشان بلند بلند می‌خندند. تا حالا خدا کمکم کرده.»

صدای کمال از تو راهرو آمد. با خواهرش حرف می‌زد.  
محمدعلی زیر لب گفت:  
«بزرگ شده‌اند... با این حال باید مواظب‌شان باشم. همه‌ی  
سختی‌های زندگی افتاده به دوش تو.»  
نگاهش افتاد به تلویزیون امانتی برادر عاتقه. خواست  
چیزی بگوید. با نگاه عاتقه چیزی نگفت.  
«مگر نمی‌گویی هدف تداوم انقلاب است؟ پس  
خونسردتر باش. مثل همیشه سخت.»  
«همین طور است. دوست ندارم اختلاف‌مان افکار امام را  
در هم بریزد. یادت باشد با وزیر شدنم هم در وزارت آموزش  
و پرورش مخالف بود. حمایت امام جلوی‌ش را گرفت.»  
عاتقه لیوان آب را برداشت و از اتاق رفت بیرون. خواست  
محمدعلی با افکارش تنها باشد.

جنگ شروع شد؛ درست یک روز بعد از آن که محمدعلی  
حکم نخست‌وزیری‌اش را گرفت.  
«دولت من با جنگ متولد شد!»  
«تو خیلی وقت است که می‌جنگی.»  
این را میرزا، که برای دیدن محمدعلی رفته بود گفت.  
محمدعلی دست کشید به موهای فرفری خود. یاد روزهای  
بازار قزوین افتاد. زیر لب گفت:

«جنگ یک طرف، ضد انقلاب طرف دیگر، هر دو می‌خواهند دولت من را از کار بیندازند.»

برخورد تحقیر آمیز بنی‌صدر هر روز بیشتر می‌شد. چنان که نظرات او را که رییس دولتش بود و عملاً کار جنگ را پشتیبانی می‌کرد، در نظر نمی‌گرفت.

«مانده‌ام با بنی‌صدر چه کار کنم؟ خیلی زود جا زدی؟ صبور به بی‌محل‌های او نگاه کن. چاره‌ای نداری. بالاخره تو باید با این آدم کار بکنی.»

«جای شاه نشسته. باورت می‌شود؟ موقع جلسات با نظامیان و شورای عالی دفاع، به حالت لمیده روی تخت جلسه را اداره می‌کند. بدتر از همه، به بانک دستور داده امضای من را نخوانند و قبول نکنند. شماره حساب من برای جنگ‌زدگان و رزمنده‌ها است. می‌دانستی وقتی هیئت پنج نفره، من را به عنوان نخست وزیر پیشنهاد دادند، گفته بود من او را به عنوان درشکه‌چی هم قبول ندارم. از همه بدتر کارشکنی‌هایش است. هر کسی را برای کار معرفی می‌کنم رد می‌کند؛ نمونه‌اش باهنر. اوضاع آبادان خیلی خطرناک است. با این وضعی که بنی‌صدر برای جنگ در پیش گرفته، کاری از دست کسی بر نمی‌آید.»

«مطمئنم غائله‌ی چهارده اسفند در دانشگاه و زد و خورد  
میان جوان‌ها و شعارهایی که علیه تو داده می‌شد از طرف  
بنی‌صدر بوده؛ چرا مردم را آگاه نمی‌کنی؟»  
«باید حقیقت را بدانند. باید بروم خانه؛ خیلی وقت است  
بچه‌ها را ندیده‌ام.»

وقتی به خانه رسید، رنگ به چهره نداشت. سرما لب‌هایش  
را کبود کرده بود. عاتقه پالتوی رنگ و رو رفته‌اش را گرفت.  
دو پاکت میوه را که از دستفروش‌های سرچشمه خریده بود،  
گذاشت زمین.

«خبری شده... چرا به این حال افتاده‌ای؟»

محمدعلی نشست و تکیه داد به دیوار. فکرهای عجیب و  
غریب تو سرش هجوم آورد. شقیقه‌هایش درشت شده بودند.  
و می‌کوبیدند. درد، رد کشید به گردن و تمام تنش. عاتقه سینی  
چای را گذاشت جلوش. آه بلندی کشید و نگاه کرد تو  
چشم‌های زن. سعی کرد خودش را آرام نشان دهد؛ نتوانست.  
خون خونس را می‌خورد.

«دلم به حال مردم می‌سوزد. انقلاب کردند اسلام را  
نگاهدارند. حالا یکی پیدا شده و می‌خواهد همه چیزشان را  
نابود کند؛ از آن طرف هم جنگ.»  
نگاه کرد به استکان چای.

«عراقی‌ها شادی‌کنان شهرها را یکی یکی جلو می‌آیند...  
سپاه، دست خالی ایستاده جلویشان. مردم و خانه‌هایشان را  
گلوله باران می‌شوند.»

اشک پر شد تو چشم‌هایش. نگذاشت سرازیر شوند.  
صدای سرفه‌ی بچه‌ها از اتاق شنیده شد. خیلی وقت بود  
خوب ندیده بودندشان. مسئولیت‌هایش او را از کانون خانواده  
دور کرده بود. از خودش بدش آمد. دوست نداشت ظلمی به  
خانواده‌اش بکند. عاتقه استکان چای را داد دستش؛ نیم گرم  
بود. بدون قند سرکشید. عاتقه سفره را پهن کرد. همه‌ی غذا،  
دو تا تخم مرغ نیمرو و کاسه‌ای ماست بود.

«کپسول‌های گاز خالی است. پیت نفت هم دارد ته  
می‌کشد. تو سرما نمائیم خوب است! بچه‌ها مریض شده‌اند.»  
محمدعلی از جا کنده شد. هراسان رفت تو اتاق بچه‌ها.  
بچه‌ها خوابیده بودند زیر کرسی. لحاف را کنار زد. منقل سرد  
سرد بود. عاتقه را صدا زد. بچه‌ها را بردند تو اتاق. هرچه پتو  
تو خانه بود کشیدند روشن. تلویزیون چهارده اینچ سیاه و  
سفید را روشن کرد. دوباره یادش افتاد تلویزیون امانت است.  
سر چرخاند طرف آشپزخانه‌ی زیر پله. عاتقه ظرف‌های شسته  
شده را می‌چید تو کمد آهنی زنگ زده.

«برادرت که احتیاج به تلویزیون ندارد؟»

«نه، تا بخریم اینجا امانت است. خیالت جمع، راضی است.»

شبکه‌ی اول سخنرانی امام را پخش می‌کرد. جلوتر رفت و زل زد به صفحه‌ی تلویزیون.

سرتا پا گوش شد. به کسی می‌ماند که اولین بار امام را می‌بیند. صدای خشک کمال تو افاق پیچید. محمدعلی دست گذاشت رو پیشانی پسرک. کمال چشم باز کرد و از جا بلند شد. پدر را بغل کرد. نشست رو زانوش. محمدعلی دست کشید به سرش. کمال خندید و امام را نشان داد.

تیرماه با تمام گرمایش هجوم‌آور بود. محمدعلی نگاهی به تقویم رومیزی اتاقش انداخت: یکم تیر ماه هزار و سیصد و شصت! با خود گفت: «کی فکر می‌کرد امام چنین روزی را برای عزل بنی‌صدر انتخاب کند؟ حتماً خیلی دندان رو جگر گذاشته. با نگاه‌هایش آدم را به صبر دعوت می‌کرد. بیشترش به خاطر احترام به رأی مردم بود. یازده میلیون رأی. بنی‌صدر فکر کرد می‌تواند پا جای پای شاه بگذارد. مردم او را به عنوان سربازی برای خدمت به اسلام انتخاب کردند. او به دنبال یدک کشیدن عنوان سپهسالاری بود.»

فکر کرد اگر امام بنی‌صدر را به حال خود رها می‌کرد، سرنوشت انقلاب چه می‌شد؟ امام از فساد و هرزگی‌های دفتر و همکارهای بنی‌صدر و دزدی‌های باندها خبر داشت. می‌دانست در حال توطئه با رجوی و بختیار است.

یاد روزی افتاد که با بنی صدر برای شرکت در مراسم جشن سردوشی دانشجویان دانشکده‌ی افسری رفته بودند. بنی صدر حتی کلمه‌ای هم با او نگفت. محمدعلی ساده و مردمی رفتار می‌کرد. ولی بنی صدر خود را به عنوان اشراف زاده و فئودال زاده‌ای معرفی می‌کرد که زمین باید فخر کند که او بر روی آن قدم می‌گذارد. نشسته رو صندلی‌اش.

«مثل یک حباب بر روی آب بود.»

با صدای در، از جا بلند شد. محمد صادق و میرزا بودند. گوشه‌ی لب هردوشان خنده نشسته بود.

«شنیدی مجلس بعد از عزل بنی صدر، صلاحیت او را رد کرده؟ شورای ریاست جمهوری تشکیل داده‌اند. دکتر بهشتی انگشت گذاشته روی تو.»

محمدعلی نشست. حسن آقا - مسئول آشپزخانه - با سینی چای داخل شد. لحظه‌ای ایستاد و رفت. محمدعلی دست‌هایش را مشت کرد و گذاشت رو شقیقه‌هایش. درد داشتند. گفت: «دکتر بهشتی لطف دارد. رییس جمهور را مردم تعیین می‌کنند. باید منتظر بمانیم.»

محمد صادق، استکان چای را دست میرزا داد و گفت:  
«شورای مرکزی حزب، به اتفاق آرا تو را نامزد ریاست جمهوری کرده.»

محمدعلی از لبه‌ی استکان چای را مکید و چیزی نگفت. میرزا با تعجب به خونسردی او خیره شد. فکر کرد از همان

کودکی از شنیدن چیزی هیجانزده نمی‌شد. محمدصادق استکان را گذاشت رو میز و پرسید:

«خبری از بنی صدر داری؟»

«نه هیچ خبری!»

میرزا گفت: «با عزل بنی صدر شبکه‌ی تار عنکبوتی ضد انقلاب که از طریق او در درون نظام نفوذ کرده بود، پراکنده شده‌اند.»

محمدصادق از جا بلند شد.

«برویم... محمدعلی خیلی کار دارد!»

لرزان گوشی تلفن را گذاشت. کمر خم کرد. برای چند لحظه همان‌طور رو صندلی ماند. صدای حاج آقا نعنای فروش تو گوشش چرخ می‌خورد. نمی‌خواست باور کند. دست برد طرف تلفن. حسن آقا داخل شد. با سینی چای و رنگ پریده. با دستمال، عرق پیشانی پر از چروکش را گرفت. محمدعلی را که به آن حال دید، رفت. محمدعلی فکر کرد همه‌اش هفت روز از عزل بنی صدر می‌گذرد. آه بلندی کشید؛ خفه؛ انگار که می‌ترسید کسی بشنود. گفت:

«یعنی راست است که دفتر حزب جمهوری را منفجر کرده‌اند!»

تلفن دوباره زنگ خورد. این بار صدا را نشناخت. مرد، هولکی گفت: «دکتر بهشتی و همه‌ی کسانی که تو دفتر حزب جمهوری اسلامی بودند شهید شدند.»



خواست دهان باز کند، ارتباط قطع شد. گلویش خشک شده بود. لب‌هایش به هم چسبید. اشک صورتش را خیس کرده بود. یاد محمدصادق افتاد. قلبش شروع کرد به مشت کوبیدن. او هم تو دفتر حزب جمهوری اسلامی بود. کنار دکتر بهشتی و هفتاد نفر دیگر کار می‌کرد. چشم‌هایش را محکم بست. احساس کرد سیاه‌ترین لحظات زندگی‌اش را می‌گذرانند.

«شهادت دکتر بهشتی کمرم را شکست!»

وقتی خبر را شنید جا نخورد. می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. بنی‌صدر به همراه رجوی و خلبان مخصوص شاه - سرهنگ معزی - فرار کرده بود.

«این حرکت باید ما را هوشیارتر کند. پشت این قضیه آمریکا ایستاده است.»

عائقه، کتابی را که محمدعلی خواسته بود داد دستش. زیر لبی پرسید:

«پس پست ریاست جمهوری چه می‌شود؟ هنوز خالی

مانده. شنیدم هفتاد و یک نفر کاندیدای ریاست جمهوری

شده‌اند و تو هم جزو شان هستی.»

محمدعلی حرف عائقه را نشنید. فکرش پیش فرار بنی‌صدر و رجوی بود. اگر دکتر بهشتی دست روی او گذاشته بود، کاندید نمی‌شد. احترام خاصی برای دکتر قائل بود.

«فکر می‌کنی انتخاب شوی؟ تو نخست وزیر هستی.»

«نمی‌دانم، اصلاً به رییس‌جمهوری فکر نکرده‌ام.»

این سؤال را میرزا هم پرسیده بود. همان جواب را داده بود. تلفن را برداشت. باید با باهنر درباره‌ی موضوعی مشورت می‌کرد. به هم نزدیک‌تر شده بودند. باهنر همانی بود که قبل از پیروزی انقلاب بود. همان آدم مبارز بی ادعا. عاتقه از اتاق رفت بیرون. کمال داخل اتاق شد. لحظه‌ای ایستاد و رفت. نمی‌خواست مزاحم حرف زدن پدرش شود.

«روز انتخابات، قبل از مراسم چهلم دکتر بهشتی و یارانش

است.»

«شورای ریاست جمهوری این طور خواسته.»

«امام تکلیف را برای مردم روشن کرده. امیدوارم تو

انتخاب شوی.»

محمدعلی خندید:

«امام گفته یک نفر صددرصد مکتبی، اسلامی و در خط

اسلام برای ریاست‌جمهوری انتخاب کنید.»

مردم در صف‌های طولانی به پای صندوق‌های رأی رفتند.

محمدعلی پشت میز کارش نشست. ناگهان زنگ تلفنی

سکوت اتاق را شکست. چشم دوخت به آن. خونسرد گوشی

را برداشت. میرزا بود؛ با صدایی بم. بی سلام گفت:

«تو انتخاب شدی. از میان چهارده میلیون و ششصد و چهل

و پنج هزار و دو رأی... سیزده میلیون نفره تو رأی داده‌اند.»

محمدعلی لحظه‌ای مکث کرد. تمام زندگی‌اش تصویر شد  
جلو چشم‌هایش. درد شکنجه‌ی زندان اوین و کمیته، رو تیره‌ی  
پشتش رد کشید.

«مسئولیت‌م سنگین‌تر شد... خدا کمک کند... دعا کن!»  
باهنر در حالی که رو صندلی کناری محمدعلی نشسته بود  
گفت «در چه روز خوبی... برای منصوب شدن پست ریاست  
جمهوری. هیچ فکر می‌کردی عید فطر باشد؟»  
«نه... ولی قسم می‌خورم تا آخرین قطره‌ی خونم در مقابل  
دشمنان اسلام و انقلاب بایستم... خدایا مقام را بر من مسلط  
نکن!»

در همان لحظه با خود فکر کرد: «چه کسی بهتر از باهنر  
برای نخست‌وزیری؟»

«آقا بهتر نیست محل دفتر کارتان را به جای دیگری منتقل  
کنیم؟»

«کجا؟»

«باشگاه افسران، جایی که برای بنی‌صدر بازسازی‌اش  
کردند.»

«هرگز... دفتر خیابان برق را روبه راه کنید. جای ما  
آنجاست.»

«میدان شهدا؟»

«بله همان جا. هیچ جای دنیا بهتر از میدان شهدا نیست. می‌خواهم یادم باشد چگونه به این پست و مقام رسیده‌ام. یادتان نیست چه قدر شهید به خون غلتیدند؟ بیشتر از ده هزار...»

سر به زیر انداخت. آه بلندی کشید. زیر لب گفت:

«اگر آنها نبودند، من را تو همان زندان سر به نیست می‌کردند.»

دفتر کار آماده شد. به همان سادگی‌ای که محمدعلی می‌خواست؛ بی‌هیچ تزئینی؛ حتی یک لوستر از مد افتاده. از همان روز هر کس می‌توانست به دفتر محمدعلی برود. آنجا پایگاهی شد برای مستضعفان جامعه. از همه جای کشور می‌آمدند؛ پیر و جوان. درد دل می‌کردند و نامه می‌دادند و می‌رفتند. به همه‌ی تقاضاها رسیدگی می‌شد؛ فرق نمی‌کرد؛ آشنا یا غریبه. حتی به نزدیکان می‌گفت «اسم من محمدعلی رجایی فرزند عبدالصمد، اهل قزوین و کاسه بشقاب فروش دوره‌گردم. این موضوع را به یاد من بیاورید. نگذارید فراموش کنم!» مات نگاهش می‌کردند. حرفی برای گفتن نمی‌گذاشت.

کیفش را روی میز گذاشت. چشمش افتاد به صندلی‌ای که دفتردارش به اتاق آورده بود. نو بود و برق می‌زد. مرد جلو رفت و صندلی را جابجا کرد. صدایی بلند شد. اصلاً سر و صدای صندلی قدیمی را نداشت.

«این دیگر جیرجیر نمی‌کند... سیزده، چهارده ساعت مدام پشت‌میز می‌نشینید، خسته می‌شوید.»

محمدعلی رفت جلو پنجره ایستاد. دستی به موهای  
موج‌دارش کشید.

«برگردانید سر جای اولش! این صندلی می‌تواند دین و  
ایمان آدم را بگیرد. همان صندلی کهنه، کار من را راه می‌اندازد.  
نمی‌خواهم راحت‌طلبی را تجربه کنم. بعدش ریاست‌طلبی  
است. بعد گم می‌شوم تو پست و مقام.»

«به روی چشم... هر چه شما بفرمایید.. الان می‌برمش!»



## سه و دوازده دقیقه و ...

عاتقه، گره‌ی روسری‌اش را محکم کرد و نگاهی به آینه انداخت.

«زود باشید... برویم. راه زیادی در پیش داریم. کمال زود باش. خواهرت تو حیاط ایستاده.»

تا به ایستگاه اتوبوس برسند، دو تا اتوبوس از کنارشان گذشت.

«پا تند کنید. باید به اتوبوس بعدی برسیم. وگرنه کمتر پیش پدرتان هستید.»

اتوبوس سوم آمد. عاتقه و بچه‌ها سوار شدند. اتوبوس، کیپ تا کیپ پر از آدم نشسته و ایستاده بود. دست گرفت به دستگیره و کنار بچه‌ها محکم ایستاد. تا برسند به محل کار محمدعلی، طول کشید.

«چرا این قدر دیر؟»

«ترافیک بود. اتوبوس هم تو همه‌ی ایستگاه‌ها ایستاد. خدا می‌داند چند تا ایستگاه!»

محمدعلی بچه‌ها را یکی یکی بوسید. اول دخترش بعد کمال را.

بچه‌ها دو طرف پدرشان ایستاده بودند. محمدعلی همچنان کار می‌کرد. هرازگاهی هم نگاهی به آنها می‌انداخت. بچه‌ها انگار از دیدن پدر سیر نمی‌شدند. دیر به دیر می‌دیندش.

عاتقه زل زد تو صورت رنگ پریده‌ی شوهرش. می‌دانست شب‌ها هم تا صبح پشت میز در حال کار است. فکر کرد در طول پانزده روزی که رسماً حکم ریاست جمهوری‌اش را گرفته حتی شش ساعت هم پیش او و بچه‌ها نبود. یهو به دلشوره افتاد. از همان دلشوره‌هایی که قبل از دستگیری محمدعلی جاننش را آزار می‌داد. چشم چرخاند تو اتاق. احساس کرد دیوارها می‌خواهند چیزی به او بگویند! محمدعلی سر بلند کرد.

«هیچ به فکر من و بچه‌ها هستید؟»

«خدا به فکر شماست. یادت رفته؟ من که معلوم نیست تا

کی زنده باشم!»

نگاه عاتقه عمیق‌تر شد. محمدعلی دسته‌ی نامه‌ها را گذاشت لای پوشه. صدای زنگ تلفن بلند شد. محمدعلی گوشی را برداشت؛ باهنر بود. می‌خواست ببیندش. از پنجره بیرون را نگاه کرد. پیشانی بچه‌ها را بوسید. دست کرد تو



جیش. چهار عدد بلیط اتوبوس شرکت واحد داد دست عاتقه. عاتقه نگاهی به محمدعلی انداخت و زیر لب خداحافظی کرد. فکر کرد کاش قبل از رفتن به مکه ببیندش! با صدای کمال، پا تند کرد دنبال آنها.

با صدای دکتر باهنر، سر بلند کرد. برای لحظه‌ای فکر کرد هر دو تو شورای انقلاب هستند. باهنر دعوتش کرده بود. او جزو هسته‌ی اولیه‌ی شورا بود. قرار بود محمدعلی در تشکیلاتشان باشد جزو غیر روحانی‌ها. همان روزهای اول پیروزی انقلاب.

«آقای رجایی! ما همچنان منتظر هستیم. فقط چند جلسه مسئولیت شورایعالی امنیت را قبول کنید! بعدش خودم تمام مسئولیت را می‌پذیرم. تازه، خودتان هم می‌دانید ایده‌های شورایعالی امنیت بر اساس فرمایش جنابعالی شکل می‌گیرد. وقتی شما نباشید، خیلی چیزها حل نمی‌شود.»

«به روی چشم... برای آخرین بار شرکت می‌کنم. بعد اجازه بدهید به کارهای عقب افتاده‌ام برسم... وجود خود شما برای جلسه کافی است. پس دیگر حرفی درباره‌اش نزنیم.»

باهنر نگاه کرد و خندید. فکر کرد یک جلسه هم غنیمت است.

«خانم بچه‌ها اینجا بودند؟»

«بله... بچه‌ها دلتنگی کرده بودند. باید عادت کنند.»

ضربه‌ای به در خورد و باز شد. میرزا آمد داخل؛ با یک ساک خریدی که از بازار کرده بود. باهنر جواب سلام میرزا را داد و با محمدعلی خداحافظی کرد.

خیابان خلوت بود. تک و توک ماشینی که عبور می‌کرد، صدایش می‌پیچید تو گوش محمدعلی. برگشت، نشست رو صندلی‌اش. سعی کرد نظمی به میز بدهد. کش و قوسی به تن خسته‌اش داد. یاد عاتقه و بچه‌ها افتاد. زیر لب گفت: «نباید خودشان را جدا از مردم بدانند. باید شریک سختی مردم باشند. یکی مثل آنها هستند.» و یکباره فکرش رفت پیش جلسه‌ی شورایی عالی امنیت و قولی که به باهنر داده بود.

«خدا را شکر، پست نخست وزیری را دست اهلس دادم!»  
بی‌اختیار ذهنش پرواز کرد به اتفاقات بعد از انقلاب، جنگ و اغتشاش کردستان.

«انقلاب مفت به دست نیامده. همه‌اش مبارزه؛ حالا هم جنگ... کاش زودتر مردم به آرامش برسند! یعنی آن روز را خواهم دید؟»

با صدای پا، سرجایش جابجا شد. جیرجیر صندلی بلند شد. بی‌توجه به صدا، چشم دوخت به در. ضربه‌ای به در خورد. صدای کشمیری آمد. داخل اتاق شد. سلام کرد و ایستاد روبروی میز محمدعلی. محمدعلی از جا بلند شد. کشمیری صاف‌تر ایستاد. محمدعلی از شق و رق ایستادن او دل خوشی نداشت. او را یاد نزدیکان بنی‌صدر می‌انداخت.

«آقای دکتر باهنر، می‌خواستند بدانند تو جلسه شرکت می‌کنی؟»

«بله، با ایشان درباره‌اش بحث کرده‌ایم.»

«یعنی مطمئن باشیم؟»

«عرض کردم بله... آقای کشمیری، خدمت می‌رسم!»

لبخندی گوشه‌ی لب کشمیری نشست. محمدعلی زل زد  
تو صورت او و پرسید:

«مگر شما تو جلسه شرکت نمی‌کنی؟»

«با اجازه می‌خواستم بروم مسافرت، ولی نمی‌خواهم این  
آخرین جلسه را در کنار شما نباشم... می‌روم به دکتر خیر بدهم.»  
لیست اسامی را نشان داد به محمدعلی.

«این آقایان شرکت می‌کنند.»

محمدعلی اسم‌ها را خواند: رجایی، باهنر، دستجردی،  
معاونین ژاندارمری. سه نفر از هم مقامات نظامی و انتظامی.  
سرتکان داد. کشمیری همان طور عقب عقب از اتاق زد  
بیرون.

شهریور خیلی زود رنگ پاییزی به خود گرفته بود. عاتقه  
لباس احرامش را به قدش گرفت. هفت روز دیگر به سفر حج  
می‌رفت. زیر لب گفت:

«کاش محمدعلی هم می‌آمد... همیشه تنها... بی‌انصاف

نباش. او کار دارد... خودت خواستی.»

محمدعلی نگاهش کرد. خوشحال بود عاتقه اولین سفرش به خانه‌ی خداست.

کیفش را برداشت. پیشانی دخترش را بوسید. عاتقه لباس احرامش را داد دست دخترش و چادرش را سر کرد. بی آن که بداند چرا، دلشوره داشت. لب گزید و ذکر خواند. محمدعلی دست کمال را گرفت و راه افتاد. کمال سعی می‌کرد هم پای پدرش قدم بردارد.

«باید تو محوطه باشی تا جلسه تمام شود. شیطانی نکنی‌ها؟ به هیچ‌چیز دست نمی‌زنی... هر چه که در آن جاست بیت‌المال است... مال مردم... هیچ کس حق دست زدن به مال مردم را ندارد.»

کمال نگاه کرد به چشم‌های پدرش. براق تر از همیشه به نظرش رسید. آهسته گفت:

«چشم پدر را تو آشپزخانه‌ی حسن آقا می‌نشینم.»

محمدعلی نگاه کرد به ساعتش؛ پنج دقیقه به دو بود. جلسه در طبقه‌ی بالای دفتر نخست‌وزیری تشکیل می‌شد. پله‌ها را بالا رفت. همه بودند جز باهنر. نشست رو یکی از صندلی‌ها. در باز شد. باهنر داخل شد. نفس نفس می‌زد.

«باید ببخشید...»

کشمیری ضبط صوت کوچکی را وسط میز گذاشت. قرآن را دستجردی - رییس شهربانی - تلاوت کرد.

بعد گزارش از اوضاع شهر تهران داد. کشمیری نگاهش را چرخاند تو اتاق. کیفش را از روی میز برداشت و باز کرد و بست، هل داد زیر میز. از جا بلند شد. نگاه کرد به محمدعلی و بعد به تقویم رومیزی، که هشتم شهریور ۱۳۶۰ را نشان می‌داد. بی حرف از اتاق زد بیرون. محمدعلی زل زده بود به دستجردی و خوشی خاصی وجودش را پر کرده بود. کشمیری با سینی چای برگشت. یکی از مقامات نظامی جزییات عقب‌نشینی نظامیان عراق را شرح می‌داد. نوبت به محمدعلی رسید. او هم از شهدا گفت. کشمیری با نوک پا کیفش را سر داد جلوتر. درست نزدیک پای محمدعلی. هول از جا بلند شد. نگاه کرد به ساعت دیواری. سه و دوازده دقیقه بود. از اتاق زد بیرون. پله‌ها را پایین رفت. نگاهی به محوطه انداخت. سوار ماشین شد. استارت زد. ناگهان صدای انفجاری زمین را لرزاند. ساختمان نخست وزیری در میان دود و آتش محاصره شده بود.

کمال و حسن آقا وحشت‌زده دویدند بیرون. میرزا که تازه رسیده بود، فریاد کشید:

«یا خدا... محمدعلی...»

کمال نشست روی زمین و با چشم‌های پر از اشک به آسمان سیاه شده نگاه کرد.